متفکر شهید

استاد مرتضی مطهری

خاتمیت

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمهٔ چاپ چهاردهم

کتاب حاضر مشتمل بر ده جلسه سخنرانی متفکر شهید استاد مرتضی مطهری تحت عنوان «خاتمیت» است که در حدود سال ۱۳۴۷ در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است. نوارهای این سخنرانیها اکنون در دست نیست ولی این سخنرانیها در زمان حیات استاد از نوار استخراج شده و در اختیار ایشان قرار داده شده و استاد شهید اصلاحات و اضافاتی بر آن معمول داشته‌اند، و اینک به همان صورت منتشر می‌گردد. در حواشی متن این گفتارها (غیر از جلسهٔ اول) استاد شهید عناوین و گاهی خلاصه‌هایی از مطالب را نگاشته‌اند. مجموعهٔ این عناوین و خلاصه‌ها را فهرست مشروح کتاب قرار دادیم. ضمناً عناوین هر یک از سخنرانیها (به جز عنوان جلسهٔ پنجم که از خود استاد است) و نیز تیترهای فرعی کتاب از همین عناوین و خلاصه‌ها استخراج گردید.

همان‌طور که خوانندهٔ محترم مطلع است، استاد شهید مقاله‌ای تحت عنوان «ختم نبوّت» دارند که اول بار در کتاب **محمّد** صلی‌الله‌علیه‌وآله **خاتم پیامبران** درج گردید و سپس به صورت رساله‌ای کوچک منتشر شد و اکنون در کتاب **شش مقاله** به چاپ رسیده است. آن

مقاله در واقع چکیدهٔ ده سخنرانی مذکور است، و به عبارت دیگر این ده جلسه، مشروح آن مقاله است به اضافهٔ مطالبی که در آن مقاله یافت نمی‌شود، و با این تفاوت که چون اینها سخنرانی است و در جمع عمومی ایراد شده است از بیان ساده‌تری برخوردار است و گاهی مطالب با مثالهای متعدد تشریح شده است که مسائل روز نیز به تناسب مطرح گردیده است؛ و به بیان دیگر این کتاب و آن مقاله مکمّل یکدیگرند.

امید است این کتاب نیز همچون دیگر آثار آن شهید گرانقدر در کشف حقایق اسلامی و تقویت بنیهٔ فرهنگی انقلاب اسلامی مفید و مؤثر افتد.

چاپ اول کتاب **خاتمیت** در سال ۱۳۶۶ منتشر شده است. از آن تاریخ تاکنون این کتاب از استقبال خوبی برخوردار بوده است. به همین جهت برآن شدیم که پس از یک بازبینی از نظر علامت‌گذاری و آنچه که مربوط به زیبایی صفحات می‌شود، این کتاب از نو حروفچینی گردد. لذا این چاپ با کیفیت بهتری عرضه می‌شود؛ امیدواریم مورد قبول و پسند علاقه‌مندان آثار آن متفکر شهید قرار گیرد. از خدای متعال توفیق خدمت مسئلت می‌کنیم.

۱۷ شهریور ۱۳۸۰

خاتمیّت در قرآن و حدیث

بسم الله‌الرحمن الرحیم

الحمدلله ربّ العالمین... اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:
ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُمْ وَ لٰکِنْ رَسولَ اللهِ وَ خاتَمَ النَّبِیّینَ[1].

عنوان ختم نبوّت بر پیغمبر خاتم صلّی الله علیه و اله و سلّم عنوانی است که خود قرآن کریم داده است. قرآن کریم او را «خاتم النبیّین» خوانده است و در این مطلب بحثی برای یک نفر مسلمان نیست. برای یک مسلمان ممکن نیست چنین مسئله‌ای مطرح باشد که آیا بعد از پیامبر ما پیامبر دیگری هم هست یا نیست. تصور اینکه بعد از پیغمبر ما پیغمبر دیگری در دنیا بیاید، با ایمان به پیغمبری این پیغمبر منافات دارد. شما اگر بخواهید این جور پیش

---

۱. احزاب / ۴۰

خودتان تصور کنید، بگویید که من به نبوّت رسول اکرم اسلام ایمان دارم، در عین حال ـ حتی اگر به طور احتمال هم بگویید ـ شاید پس از او هم پیغمبری آمده است یا پیغمبری خواهد آمد، این «شایدِ» شما با ایـمان بـه پـیغمبری پیغمبر اسلام منافات دارد، معنایش این است که شما به پیغمبر اسلام و قرآن ایمان ندارید. همان‌طوری که اگر کسی بگوید من به قرآن ایمان دارم ولی به توحید و به خدا ایمان ندارم، می‌گویند این تناقض است زیرا قرآن کتاب توحید است و ایمان به آن برابر است با ایمان به وحدانیّت خدا، یا اگر کسی بگوید من به قرآن ایمان دارم ولی به معاد ایمان ندارم، تناقض است زیرا قـرآن کـتابی است که مملوّ است از اعتقاد به معاد، همین‌طور است موضوع ختم نبوّت به خاتم‌الانبیاء. علاوه بر اینکه نصّ قرآن مجید است، اگر فرضاً این نصّ قرآنی هم نبود، جزء ضروریات دین مقدّس اسلام است. بـنابرایـن بـرای یک نـفر مسلمان هرگز این مسئله مطرح نیست که آیا پیغمبری بعد از پیغمبر ما خواهد آمد یا نه.

ولی در عین حال برای یک نفر مسلمان از نظر ایـنکه بـخواهـد فـهم عمیقی پیدا کند و ایمانش بر مبنای یک دلائل مـحکمی بـاشد، جـای ایـن هست که در اطراف این مسئله فکر کند و دربارهٔ این فلسفهٔ قرآنی بیندیشد که چرا انبیایی در دنیا ظهور کردند و آمدند، بعد به یک نقطهٔ معیّن که رسید، نبوّت ختم شد؟ قرآن این را بر چه مبنا و اساسی بیان کرده است؟ اینها البته جزء معارف قرآنی است و اگر انسان به نکاتی که در قرآن کریم در این زمینه‌ها ذکر شده است واقف بشود بر معارف او افزوده می‌شود.

حالا یک یک آیاتی که در این زمینه است برای شما ترجمه و مختصر تفسیری می‌کنم و همین مطالبی که عرض کردم تـدریجاً بـرای شـما بـیان می‌نمایم.

خاتمیت در قرآن

آیه‌ای که خواندم در سورهٔ مبارکهٔ احزاب است، می‌فرماید: **ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُمْ وَ لٰکِنْ رَسولَ اللهِ وَ خاتَمَ النَّبِیِّینَ.** محمّد پدر هیچ کدام از مردان شما نیست، یعنی پدرخواندهٔ کسی نیست، او را با این صفت نخوانید، صفتی که باید شما او را با آن صفت بخوانید و بشناسید این است که او فرستادهٔ خدا و پایان‌دهندهٔ پیغمبران است.

ممکن است بپرسید که آن جملهٔ اول یعنی چه؟ محمّد پدر هیچ یک از مردان شما نیست، پدرخواندهٔ کسی نیست؛ این نهی از چیست؟

این آیه در واقع نسخ یک سنّت کهن است که هم در میان اعراب و هم در میان غیر اعراب از دنیای آن روز حتی در ایران خودمان وجود داشته است. رسم این بود که یک کسی یک کس دیگر را «پسرخوانده» می‌خواند و به منزلهٔ پسر خود حساب می‌کرد و طبق عادات و رسوم آن زمان پس از آنکه کسی یک نفر دیگر را پسر خود قرار می‌داد، از لحاظ احکام و آثار عیناً مثل پسر خودش بود؛ یعنی همان‌طور که اگر بمیرد پسر خودش از او ارث می‌برد، این پسرخوانده هم از او ارث می‌برد؛ همان‌طوری که مثلاً زن پسر خودش عروس و محرم او شمرده می‌شود و حتی بعد از طلاق دادن پسرش نمی‌تواند عروسش را برای خود عقد ببندد، زن این پسرخوانده نیز چنین است. در عربستان این رسم شایع بود و در غیر عربستان مخصوصاً در ایران به یک شکل بسیار پیچیده‌تر و وسیعتری رایج بود. اسلام این قانون را نسخ کرد و فرمود: پسرخواندگی منشأ هیچ اثری نیست، نه آن پسر از این پدر ارث می‌برد و نه این پدر از آن پسر ارث می‌برد. نه آن پسر مثلاً به زن این پدر و دخترهای او محرم می‌شود و نه زن او در حالی که زن اوست به این پدر محرم می‌شود؛ این حرفها در کار نیست.

مردی است به نام زید بن حارثه که قبل از اسلام غلام خدیجه بود. خدیجه او را به رسول اکرم بخشید و رسول اکرم او را آزاد کرد. زید بن حارثه

مرد بسیار بزرگواری بود. در دورهٔ اسلام هم این مرد شرافتها و فضیلتها کسب کرد و در جنگ مؤته همراه جناب جعفر بن ابی‌طالب شهید شد.

این مرد مسلمان شد و ظاهراً دومین مرد مسلمان باشد، یعنی بعد از علی علیه‌السلام اولین مردی که به پیغمبر اکرم ایمان آورد همین زید بن حارثهٔ آزادشدهٔ رسول اکرم بود. این مرد ایمان و علاقهٔ عجیبی به رسول اکرم داشت، به طوری که پدر و مادرش بعدها که فهمیدند پسرشان آزاد شده آمدند او را به نزد خود ببرند، رسول اکرم هم او را مرخص کرد و فرمود اختیار با خودت، اگر می‌خواهی پیش پدر و مادرت بروی برو. اما این پدر و مادر هرکاری کردند که برگردد گفت من برنمی‌گردم و این خانه را رها نمی‌کنم. این جوان را مردم پسرخواندهٔ پیغمبر می‌خواندند. پیغمبر اکرم مخصوصاً دختر عمهٔ خودشان زینب بنت جَحش را به عقد او درآوردند که این هم داستان خیلی معروفی دارد. پیغمبر اکرم فرستاد دنبال زینب بنت جحش به عنوان خواستگاری. او اول خیال کرد که خود رسول اکرم خواستگار اوست، خودش و برادرش عبدالله بن جحش با کمال خوشحالی و سرور جواب مثبت دادند، ولی بعد که اطلاع پیدا کرد پیغمبر او را برای غلام آزادشدهٔ خودش می‌خواهد ناراحت و عصبانی شد، گفت من خیال کردم که پیغمبر مرا برای خودشان خواستگاری کرده‌اند. من نوهٔ عبدالمطّلب، یک زن قرشیّه بیایم و زن یک غلام آزادشده شوم؟! این خلاف شئون و حیثیّات من است. پیغمبر اکرم به او پیغام داد که اسلام این نخوتها را از بین برده است، زید مؤمن و مسلمان و باایمان است، مسلم کُفو مسلم و مؤمن کُفو مؤمن است، از نظر من تو نباید امتناع کنی. زینب گفت: اگر شما واقعاً معتقد هستید که من با زید ازدواج کنم، موافقم. حضرت فرمودند: بسیار خوب، و چون پیغمبر موافق بود با زید ازدواج کرد.

و چون از اول زید را نمی‌خواست، تا آخر هم به او علاقه‌مند نشد و مرتب ناراحتی و کج‌خُلقی می‌کرد. زید می‌آمد نزد رسول اکرم و شکایت می‌کرد که وضع اخلاقی زینب این‌طور است، اجازه می‌خواست که طلاق بدهد و رسول

اکرم مانع می‌شد تا بالاخره زید او را طلاق داد و پیغمبر اکرم با او ازدواج کرد.

این همان داستانی است که کشیشهای مسیحی روی آن داد و فریاد راه انداخته‌اند که بله پیغمبر اسلام یک روزی داخل خانهٔ یکی از اصحاب خود شد و او اتفاقاً زنی بسیار زیبا و قشنگ در خانه داشت و پیغمبر چون سرزده داخل شد آن زن را در نهایت زیبایی مشاهده کرد و بعد بیرون آمد، ولی وقتی که بیرون آمد محبت آن زن در دلش جا گرفته بود و بعد چون فهمیدند که پیغمبر به آن زن علاقه‌مند است شوهرش او را طلاق داد!

اینها دیگر افسانه است. زینب دختر عمهٔ پیغمبر بود، یک زن غریبه نبود که پیغمبر او را ندیده و نشناخته باشد. مکّه یک ده و یا یک قصبه بوده است. در زمان جاهلیت هم حجابی اساساً وجود نداشته است. قرآن بود که آیهٔ حجاب را در سورهٔ نور در مدینه نازل کرد: قُلْ لِلْمُؤْمِنينَ يَغُضّوا مِنْ اَبْصارِهِمْ...[۱] از زمان کودکی زینب تا وقتی که به زمان بلوغ رسید، یعنی وقتی که پیغمبر خودش او را برای غلام آزادشده‌اش خواستگاری کرد، عادتاً در محیط آن روز عرب کمتر روزی بوده است که پیغمبر این دختر عمه را ندیده باشد. آنوقت پیغمبر عاشق دلفریفتهٔ این زن نشد مگر در وقتی که او را شوهر داد و چند سال هم در خانهٔ شوهر بود و از او فرزند هم آورد و بعد ناگهان او را دید و عاشق شد!

ازدواج پیغمبر با زینب، برای نسخ عملی همین عادت و رسم بود که بسیار ریشه دوانیده بود در تمام جوامع بشری. خیلی برای اعراب جاهلیت این کار مستنکر بود که پیغمبر با زن پسرخواندهٔ خودش ازدواج کرد. ازدواج پیغمبر در آن زمان با زینب در نظر مردم مستنکر بود اما نه روی حسابی که اخیراً کشیشها درست کرده‌اند، بلکه روی این حساب که مگر می‌شود کسی با عروس خود پس از طلاق پسرش ازدواج کند؟! قرآن این رسم را نسخ کرد و

---

۱. نور / ۳۰

جملهٔ اول آیه ناظر به این حقیقت است. **ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُمْ**. محمّد پدر هیچ‌یک از مردان شما نیست، این حرفها یعنی چه؟! او فقط پدر فرزندان خودش است نه پدر یک مرد اجنبی، او را با این صفت نشناسید و با این صفات خطاب نکنید، او را ابو زید نخوانید و زید را ابن رسول الله نخوانید، بلکه او را با صفت رسول الله و صفت خاتم‌النبیّین بشناسید. البته همهٔ پیغمبران پیغمبر خدا بوده‌اند اما او یک صفت خاص و جداگانه‌ای دارد، او خاتم‌النبیّین است، خاتم همهٔ انبیاء است. «خاتم» یعنی چه؟

معنی لغوی «خاتم»

کلمهٔ «خاتم» در لغت عربی فقط چند لغت هموزن دارد مثل طابَع و حاتَم. همهٔ اینها معنی ابزار و آلت را می‌بخشد. خاتم یعنی ما یُخْتَمُ بِهِ، طابَع یعنی ما یُطْبَعُ بِهِ. «ما یُخْتَمُ بِهِ» یعنی چیزی که به وسیلهٔ آن پایان داده می‌شود. این آیه را قُرّاء سبعه از قدیم، هم خاتِم‌النبیّین خوانده‌اند و هم خاتَم‌النبیّین. تنها «عاصم» خاتَم‌النبیّین خوانده است و غیر عاصم همه خاتِم‌النبیّین خوانده‌اند، و این هم اشکالی ندارد که در قرآن یک کلمه را دو جور بخوانیم و هر دو جور هم صحیح باشد. اگر خاتِم‌النبیّین بخوانیم معنایش واضح و ساده است: ختم‌کنندهٔ پیغمبران. «خاتِم» اسم فاعل است که معنی «کنندگی» می‌دهد. خاتِم‌النبیّین یعنی پایان‌دهندهٔ پیغمبران. اما «خاتَم» همین معنی و مفهوم را می‌بخشد به علاوهٔ یک مفهوم اضافه‌ای که آن مفهوم اضافه این است که در اینجا موضوع رسالت و نبوّت تشبیه شده است به یک نامه‌ای که پایان می‌یابد و نویسندهٔ آن نامه نقش و مهر خود را در پایان آن می‌زند و در پایان خودش را به وسیلهٔ آن مُهر معرفی می‌کند. پس باز هم مفهومش پایان دادن است، اما این مفهوم اضافه را هم دارد که این مهری است که با آن این طومار بسته شد.

امروز می‌بینید که معمول جور دیگری است. وقتی که مثلاً صفحهٔ یک

دفتری را می‌خواهند ببندند، زیر آن را به طرز مخصوصی خط‌کشی و امضا می‌کنند برای اینکه به غلط کسی قلم نبرد و چیزی به آن اضافه نکند. وقتی که مهر می‌زدند، این مهر دو خاصیت داشت: یکی اینکه معرّف کامل نویسندهٔ نامه بود، و دوم اینکه دیگر نامه را می‌بست و علامت پایان دادن به نامه بود. اینجا که این تعبیر را دربارهٔ خاتم‌الانبیاء دارد، می‌خواهد بفرماید که این دیگر نقشی است که با آن، نامهٔ نبوّت، کتاب نبوّت، درس نبوّت به پایان رسید و این علامت بسته شدن آن است، به طوری که هرکس به هر نام که بعد از او بیاید و ادعا کند، معلوم است که مجعول و دروغ است. چه کلمه را ما خاتَم بخوانیم و چه خاتِم، از نظر اینکه پیغمبر اسلام آخرین پیغمبران است هیچ فرقی نمی‌کند. این یک آیه از آیات قرآنی است که دلالت می‌کند بر ختم نبوّت خاتم‌الانبیاء.

آیات دیگری هم در قرآن راجع به ختم نبوّت داریم، آیاتی که البته به این عبارت نیست ولی خود مطلب از این معنی حکایت می‌کند. مثلاً آیاتی که دلالت می‌کند بر اینکه امت این پیغمبر امت وسط است، امت معتدل است، بالاترین امتهاست: وَ کَذٰلِکَ جَعَلْناکُمْ اُمَّةً وَسَطاً...[۱] امت کامل و معتدل، امتی که دیگر امتی بالاتر از آن نمی‌تواند در دنیا وجود داشته باشد. این هم خودش ختم نبوّت را می‌رساند. اگر پیغمبری بعد از این پیغمبر بیاید، آن پیغمبر و آن امت که نمی‌تواند ناقصتر از این باشد. اگر بعد بخواهد امتی بیاید باید کاملتر باشد، ولی قرآن می‌فرماید دیگر امتی بالاتر از امت اسلام که تربیت‌شده به تعالیم اسلام باشد فرض نمی‌شود.

همچنین آیاتی که راجع به خود قرآن مجید است که می‌فرماید ما این کتاب را برای همیشه حفظ و نگهداری می‌کنیم: اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَ اِنّا لَهُ

۱. بقره / ۱۴۳

لَحافِظونَ[1] ما این ذکر را، این قرآن را نازل کرده‌ایم و برای همیشه حافظ آن هستیم. «نگهداری می‌کنیم» یعنی چه؟ آیا یعنی مثلاً در کتابخانه‌ها نگهداری می‌کنیم؟ نسخه‌اش را نگهداری می‌کنیم؟ یااین را همین طوری که هست، در میان مردم نگهداری می‌کنیم، زنده نگهداری می‌کنیم. مسلّم این دوم است، یعنی قرآن برای همیشه در میان مردم خواهد بود، بنابراین کتاب منسوخ‌شدنی نیست.

آیات دیگری در قرآن هست که دلالت می‌کند بر اینکه پیغمبران گذشته همه مبشّر و مقدمهٔ این پیغمبر بوده‌اند. یکی این آیه است: **وَ اِذْ اَخَذَ اللّهُ میثاقَ النَّبِیّینَ لَما اٰتَیْتُکُمْ مِنْ کِتابٍ وَ حِکْمَةٍ ثُمَّ جاءَکُمْ رَسولٌ مُصَدِّقٌ لِما مَعَکُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَ لَتَنْصُرُنَّهُ** ما از همهٔ پیغمبران بدون استثنا پیمان گرفته‌ایم که هر زمانی که برای شما کتاب و حکمت بیاید و ما به شما کتاب و حکمت بدهیم (یعنی در آینده) و پیغمبری در آینده خواهد آمد که او تصدیق می‌کند گذشته‌ها را، باید و البته باید شما از حالا به آن پیغمبر ایمان بیاورید، و باید و البته باید که شما از حالا او را یاری کنید به اینکه بشارت به او را پخش کنید و ایمان به او را در میان امت خودتان القا کنید. **قالَ أ أقْرَرْتُمْ** آیا شما اقرار کردید به این؟ **وَ اَخَذْتُمْ عَلیٰ ذٰلِکُمْ اِصْری** و پیمان مرا بر این مطلب گرفتید؟ (یعنی حاضر شدید که بر این قضیه با من پیمان ببندید؟) **قالوا اَقْرَرْنا** بلی ما پیمان بستیم. **قالَ فَاشْهَدوا وَ اَنـا مَعَکُمْ مِنَ الشّاهِدینَ**[2] خدا فرمود: پس همه شاهد باشید و من خودم هم از شاهدها خواهم بود.

این آیهٔ کریمه از نظر ترکیب نحوی و دستوری ـ همان‌طوری که صاحب **مجمع‌البیان** می‌گوید ـ از مشکلترین آیات قرآن است. از نظر دستور زبان عربی «لَما» مثلاً مای آن موصوله است یا مای زمانیّه است یا مای مصدریّه؟

---

۱. حجر / ۹
۲. آل‌عمران / ۸۱

آیا لَما بخوانیم یا لِما یا لَمّا ؟ یک نفر لِما خوانده است، دیگری لَما و سومی لمّا. ولی به هر حال منظور و مقصود کلی که در این آیه هست همین است، و این همان مضمونی است که در روایات ما هم زیاد وارد شده است.

از جمله در **نهج‌البلاغه** است که علی علیه‌السلام می‌فرماید: خداوند از همهٔ پیغمبران برای این پیغمبر پیمان گرفته است؛ یعنی تمام نبوّتها و شرایع سابقه، مقدمه و پیش‌درآمد شریعت ختمیّه است. تمام نبوّتها مقدمه‌ای است برای این نبوّت، و این نبوّت ذی‌المقدمه‌ای است برای تمام نبوّتها. هر پیغمبری که آمده است، همان‌طور که مردم را به خدا و قیامت دعوت کرده و ایمان به خدا و قیامت را در مردم ایجاد کرده است، موظف بوده است که ایمان به نبوّت خاتم‌الانبیاء را هم که مطلبی است مربوط به آینده، در مردم ایجاد کند. نظیر اینکه ما الآن جزء ایمانهایی که داریم ایمان به ظهور حضرت حجةبن الحسن است. این ایمان به ظهور آن حضرت در آینده، غیر از ایمان به قیامت یا ایمان به نبوّت حضرت رسول است. ما از حالا باید به مطلبی که در زمان آینده صورت خواهد گرفت ایمان بیاوریم. تمام پیغمبران، مبشّر بوده‌اند به ظهور پیغمبر خاتم. دربارهٔ خصوص حضرت عیسی، قرآن کریم نقل می‌کند: وَ اِذْ قالَ عیسَی بْنُ مَرْیَمَ یا بَنی اِسْرائیلَ اِنّی رَسولُ اللهِ اِلَیْکُمْ مُصَدِّقاً لِما بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْریٰةِ وَ مُبَشِّراً بِرَسولٍ یَأْتی مِنْ بَعْدِی اسْمُهُ اَحْمَدُ[1]. حضرت عیسی بن مریم به بنی اسرائیل فرمود که من خودم از ناحیهٔ خدا به سوی شما پیغمبرم و کتاب گذشته را که **تورات** است تأیید و تصدیق می‌کنم، نبوّت موسی و کتاب او را تصدیق می‌کنم، و من مبشّر و نویددهنده هستم پیغمبری را که در آینده خواهد آمد که نام او احمد است.

---

۱. صف / ۶

بیان علی علیه‌السلام

امیرالمؤمنین در **نهج‌البلاغه** می‌فرماید: یک پیوستگی میان همهٔ انبیاء بوده است که انبیاء سابق باید مبشّر انبیاء لاحق باشند بالخصوص نبیّ ختمی، و انبیاء لاحق از معرّفیهای انبیاء سابق استفاده می‌کردند و موظّف بودند که مردم را دعوت کنند به اینکه به آنها هم ایمان بیاورید. شما می‌بینید که یکی از اصول قرآن کریم این است که به ما می‌گوید شما باید به کتب و پیغمبران گذشته هم ایمان بیاورید، به نبوّت عامّه ایمان داشته باشید. **وَالْمُؤْمِنونَ کُلٌّ اٰمَنَ بِاللّهِ وَ مَلائِکَتِهِ وَ کُتُبِهِ وَ رُسُلِهِ**[۱]. اساساً این پیوستگی بوده است. پیغمبران سابق در مردم ایمان به پیغمبران لاحق و مخصوصاً ایمان به نبوّت ختمیّه را ایجاد می‌کردند و پیغمبران لاحق تصدیق و تأیید می‌کردند نبوّت پیغمبران سابق را. عبارتی که در **نهج‌البلاغه** است این است:

> **وَ لَمْ یُخْلِ سُبْحانَهُ خَلْقَهُ مِنْ نَبِیٍّ مُرْسَلٍ اَوْ کِتابٍ مُنْزَلٍ اَوْ حُجَّةٍ لازِمَةٍ اَوْ مَحَجَّةٍ قائِمَةٍ، رُسُلٌ لاتُقَصِّرُ بِهِمْ قِلَّةُ عَدَدِهِمْ وَ لا کَثْرَةُ الْمُکَذِّبینَ لَهُمْ، مِنْ سابِقٍ سُمِّیَ لَهُ مَنْ بَعْدَهُ اَوْ غابِرٍ عَرَّفَهُ مَنْ قَبْلَهُ، عَلیٰ ذٰلِکَ نَسَلَتِ الْقُرونُ وَ مَضَتِ الدُّهورُ وَ سَلَفَتِ الْآباءُ وَ خَلَفَتِ الْاَبْناءُ...**[۲]

می‌فرماید خدای تبارک و تعالی هیچ گاه مخلوقات و زمین و بشر را خالی نگذاشته است، یا یک پیغمبر مرسل در میان آنها بوده است یا یک کتاب آسمانی بدون تحریف در میان آنها بوده است (اینها به قول ابن میثم مانعةالخلوّ است، مانعةالجمع نیست)، یا یک حجت لازمی در میان مردم بوده

---

۱. بقره / ۲۸۵

۲. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ اول

است، حجتی که بر مردم تمام شده باشد، و یا راه راستی در جلو مردم بوده است؛ پیغمبرانی که کمی عدهٔ آنها سبب نشد که آنها در کار خودشان کوتاهی کنند، یعنی عدد آنها همیشه نسبت به مبعوثٌ‌علیهم خودشان خیلی کم بود ولی در عین کم بودن، آنها در انجام وظیفه کوتاهی نکردند، با همهٔ سختیها و مصائب و متاعب وظیفهٔ خودشان را انجام دادند. کثرت مکذّبین و دشمنان سبب نشد که آنها در کار خودشان کوتاهی کنند. اینها بعضی سابق و متقدّم بودند که متأخّرین آنها به آنها معرفی شده بودند. (مثلاً به نوح و ابراهیم گفته بودند که پس از شما موسی و عیسی می‌آیند، شریعت ختمیّه می‌آید.) بعضی متأخّر بودند و آن که قبل از او آمده بود او را می‌شناخت و به مردم معرفی کرده بود. بدین نحو نسلها پشت سر یکدیگر پیدا شد و روزگاران گذشت، پدران آمدند و رفتند و پسران جانشین آنها شدند **اِلیٰ اَنْ بَعَثَ اللهُ سُبْحانَهُ مُحَمَّداً رَسولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ** تا آنکه خداوند محمّد صلی الله علیه و آله را مبعوث فرمود **لِاِنْجازِ عِدَتِهِ وَ تَمامِ نُبُوَّتِهِ** او را فرستاد تا به وسیلهٔ او وعده‌ای را که به مردم داده است به پایان برساند و نبوّت را با او تمام کند و به نهایت برساند و ختم نماید **مَأْخوذاً عَلَی النَّبِیّینَ میثاقُهُ** درحالی که بر همهٔ پیغمبران پیمان او گرفته شده بود (این همان مضمون آیه است: **وَ اِذْ اَخَذَ اللهُ میثاقَ النَّبِیّینَ**... از تمام پیغمبران، خدا برای او عهد و پیمان گرفته بود که به او ایمان داشته باشند و به او بشارت بدهند و او را به امّتهای خودشان معرفی کنند، در کتابها و آثار و احادیث و سنن خودشان نوید وجود او را بدهند) **مَشْهورَةً سِماتُهُ** او را مبعوث کرد در حالی که علامات او در میان امم، معروف و مشهور بود؛ یعنی چون خدا این پیمان را بر پیغمبران گرفته بود که باید علامات و مشخصات او را برای مردم بگویید و بنویسید، در کتابهای آسمانی و آثاری که از پیغمبران پیشین باقی مانده بود علائم این پیغمبر همه ذکر شده بود و لهذا مشهور بود، مثل اینکه این پیغمبر از جزیرةالعرب مبعوث می‌شود (این یک امر شناخته‌شده بود)، مرکب او به اقتضای محیطی که هست شتر است (این یک علامت مشهور بود)، علامتی

در پشت شانه‌اش دارد (یکی از علائم مشهور او بود). اسمش و خصوصیات پدر و فامیلش همه از علائم مشهور او بود؛ و همچنین «اُمّی» یعنی درس‌ناخوانده و مکتب‌نرفته و استادندیده بود. این نیز یک علامت مشهور بود. و پیغمبران سلف، آنها را به امت خودشان تعلیم داده بودند.

در آیهٔ دیگر می‌فرماید: **اَلَّذینَ یَتَّبِعونَ الرَّسولَ النَّبِیَّ الْاُمِّیَّ** مردمی که پیروی می‌کنند از رسول و نبی (حالا فرق رسول و نبی چیست، بماند) و پیغمبر امّی، درس‌ناخوانده، کتاب و مکتب و استادنادیده، **اَلَّذی یَجِدونَهُ مَکْتوباً عِنْدَهُمْ فِی التَّوْریٰةِ وَ الْاِنْجیلِ**[1] او را و علائم او را در **تورات** و **انجیل** نوشته می‌یابند. و بسیاری از افرادی که در آن زمان به وجود مقدس پیغمبر اکرم ایمان آوردند افرادی بودند که روی همان علائم و مشخصات، ظهور پیغمبری را در این زمان با آن علامات حدس می‌زدند و یا خودشان به دیگران گفته بودند.

سرّ اینکه اسلام بالخصوص در مدینه این‌همه نفوذ پیدا کرد و ذهن مردم آماده بود که پیغمبریِ پیغمبر اکرم را قبول کنند، با اینکه اوضاع اجتماعی آنها جور دیگری بود و می‌خواستند عبدالله بن اُبیّ را برای خود به سلطنت انتخاب کنند، بیشتر از این ناحیه بود که مدینه مرکز یهودی‌نشین بود و علمای یهودی مکرّر به یهودیها و غیر یهودیها گفته بودند که ما از کتابهای آسمانی اطلاع داریم که در این سرزمین پیغمبری مبعوث خواهد شد، و احیاناً علائم و نشانیها را هم گفته بودند، گو اینکه بعد که پیغمبر اکرم مبعوث شد عده‌ای ایمان نیاوردند و عده‌ای هم روی همان علائم ایمان آوردند. عبدالله بن سلام یکی از آنها بود که ایمان آورد.

غرض این جهت است که این جملهٔ علی‌علیه‌السلام که در اینجا آمده است که می‌فرماید: **لِاِنْجازِ عِدَتِهِ وَ تَمامِ نُبُوَّتِهِ مَأْخوذاً عَلَی النَّبِیّینَ میثاقُهُ، مَشْهورَةً سِماتُهُ،**

---

۱. اعراف / ۱۵۶

کَـریماً مـیلادُهُ، گـذشته از ایـنکه تـصریح دارد کـه نـبوّت بـه وجـود مـقدس خاتم‌الانبیاء تمام شد و به نهایت رسید، تصریح دارد به آن نکتهٔ دوم که همهٔ انبیاء موظّف بودند که مبشّر و مبلّغ رسالت خاتم‌الانبیاء باشند. احتیاجی نیست که ما [با] این مطالب بخواهیم راجع به اینکه پیغمبر اکرم خاتم‌الانبیاء است شواهد و دلائلی ذکر کنیم. اینها را که ذکر می‌کنیم برای این است که اجمالاً افراد بدانند که در نصوص اسلامی هم این مسائل خیلی زیاد آمده است، یکی و دوتا و پنج‌تا نیست، و اینکه ما می‌گوییم ضروری دین اسـلام است، ایـن ضروری بودن، تنها واضح بودن مطلب نیست. باز در کلمات امـیرالمـؤمنین است که صلوات می‌فرستد بر وجود مقدس خاتم‌الانبیاء به این عبارت:

اِجْعَلْ شَرائِفَ صَلَواتِکَ وَ نَوامِیَ بَرَکاتِکَ عَلیٰ مُحَمَّدٍ عَبْدِکَ وَ رَسـولِکَ خدایا آن شریفترین رحمتهای خودت را و آن پرخیرترین برکات خودت را، آن برکاتی که رو به افزایش و رشد و نامیّ هستند، آن رحمتها و برکات را بفرست بر محمّد بنده و پیغمبر خودت اَلخاتِمِ لِما سَبَقَ او که به پایان رساند هرچه که در پیش بود، نبوّت را ختم کرد وَ الْفاتِحِ لِمَا انْغَلَقَ آن که گشود هر دری را که تا آن زمان بسته بود وَ الْمُعْلِنِ الْحَقَّ بِالْحَقِّ[1] و آن که حق را با حق آشکار کرد. ایـن مطلب هنوز تتمّهٔ زیادی دارد که ان‌شاءالله در هفته‌های آیـنده بـاید عـرض بکنم.

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۷۰

علم و عقل، جانشین نبوّت تبلیغی

ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُمْ وَ لٰکِنْ رَسولَ اللّٰهِ وَ خاتَمَ النَّبِیّینَ.

هرچند در نظر نداشتیم که راجع به موضوع ختم نبوّت از نظر آیات کریمهٔ قرآن بحثی کرده باشیم، یعنی در نظر نداشتیم در اطراف آن سلسله از آیات قرآن که در آنها تصریحی یا اشاره‌ای به ختم نبوّت است بحث زیادی بشود و بیشتر می‌خواستیم که به جنبه‌های دیگر مطلب بپردازیم، ولی نظر به اینکه ما در هفتهٔ گذشته مختصری راجع به کلمهٔ «خاتم‌النبیّین» بحث کردیم تتمّهٔ آن بحث را امشب عرض می‌کنیم.

از صدر اسلام تا یک قرن اخیر، حتی یک نفر هم نبوده که در مفهوم این آیه و این کلمه شک و شبهه‌ای داشته باشد، ولی نظر به اینکه بعضی از اهل اهواء و بدَع که معمولاً کتابهای الهی را وسیله‌ای برای تحریف و رسیدن به

مقاصد پلید خودشان قرار می‌دهند و از هرگونه دخل و تصرفی ابا نمی‌کنند حرفهایی در این زمینه گفته‌اند، از این جهت مختصری راجع به این کلمه بحث می‌کنیم.

همان‌طور که در هفتهٔ پیش عرض کردم «خاتَم» یعنی ما یُختَمُ بِهِ، چیزی که با آن پایان داده می‌شود. «خاتَم» و «طابَع» در لغت عرب یک معنی دارد. مادهٔ این کلمه در هرجا از قرآن کریم که وارد شده است همین مفهوم را دارد. نه تنها در کلمهٔ خاتم مفهومش این است، هرجا که مادهٔ «ختم» در قرآن آمده است همین مفهوم مُهر زدن را داشته و دارد. مثلاً قرآن دربارهٔ کفّار می‌فرماید: اِنَّ الَّذینَ کَفَروا سَواءٌ عَلَیْهِمْ ءَاَنْذَرْتَهُمْ اَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لا یُؤْمِنونَ، خَتَمَ اللّٰهُ عَلیٰ قُلوبِهِمْ وَ عَلیٰ سَمْعِهِمْ وَ عَلیٰ اَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ[1] این کسانی که کفر و عناد و جحود می‌ورزند در حالتی هستند که تو چه آنها را بیم بدهی و چه بیم ندهی ایمان نمی‌آورند. اینها در حالتی هستند که خداوند بر دلهای اینها و بر گوشهایشان مهر زده است.

در سورهٔ مبارکهٔ «یٰس» راجع به وضع مردم در روز قیامت [سخن می‌گوید] و اینکه اعضا و جوارح مردم هستند که روز قیامت خودشان شهادت می‌دهند بر اعمال شخص، و احتیاجی به اینکه او زبانش اقرار کند نیست، بلکه خود اعضا و جوارح حرف می‌زنند. مثلاً دست انسان هر گناهی را که مرتکب شده است بیان می‌کند. در واقع این گناه در این دست ضبط است. پای انسان هر گناهی را که مرتکب شده است بیان می‌کند. خود این گناه به یک شکلی در این پا ثبت است. پوست بدن انسان (در روایت است که این کنایه است از اعضای تناسلی) هر گناهی که مرتکب شده است در آن ثبت است. چشم و گوش انسان همین جور. و چون آن دنیا دنیای حیات و زندگی است، تمام اعضا به صورت زنده در آنجا محشور می‌شوند و خود شهادت

۱. بقره / ۶ و ۷

می‌دهند بر اعمالی که کرده‌اند. در مقام تشبیه مثل دستگاه ضبط صوت است که در موقع ضبط، انسان احساس نمی‌کند و فقط یک نوار را روی دستگاهی می‌بیند؛ می‌بیند یک کسی حرف می‌زند و آن نوار هم برای خود می‌چرخد، ولی نمی‌داند که وقتی آن نوار را برگردانند و وضع دیگری به آن دستگاه بدهند، این نوار ساکت و جامد تبدیل می‌شود به یک دستگاه ناطق. در آنجا این جور دارد که: **اَلْیَوْمَ نَخْتِمُ عَلیٰ اَفْواهِهِمْ وَ تُکَلِّمُنا اَیْدیهِمْ وَ تَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِما کانوا یَکْسِبونَ**[1]. در این روز (قیامت) مهر می‌زنیم بر دهانهای آنها (**نَخْتِمُ عَلیٰ اَفْواهِهِمْ** هیچ معنایی جز این ندارد)، می‌بندیم این دهان را که سخن نگوید، می‌گوییم تو دیگر حق حرف زدن نداری و لزومی ندارد که تو اقرار بکنی یا نکنی که آیا من با دست فلان گناه را کردم یا نکردم، با پا فلان گناه را کردم یا نکردم، با چشم فلان کار را کردم یا نکردم. **وَ تُکَلِّمُنا اَیْدیهِمْ** دستهای آنها با ما سخن می‌گویند **وَ تَشْهَدُ اَرْجُلُهُمْ بِما کانوا یَکْسِبونَ** پاهای آنها به اعمالی که مرتکب شده‌اند خود شهادت می‌دهند.

مولوی در شعر معروف خود می‌گوید:

هرکه را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

مهر زدن‌ها همیشه علامت پایان‌یافتن و یا بستن یک نامه بوده است. بستن پاکتهای قدیم چه جور بوده من نمی‌دانم ولی این قدر می‌دانم که نامه‌هایی را که می‌نوشتند، می‌بستند و بعد یک مادهٔ لاک مانند[2] را می‌چسباندند روی آن کاغذ و روی آن را مهر می‌کردند که این باید بسته بماند. مفهوم «پایان دادن» یک مفهوم ثانوی است که از این مفهوم مهر کردن پیدا شده است. چون مهر کردن ملازم بوده است با پایان دادن، کم‌کم هر کاری را هم که بخواهند پایان بدهند ولو آنکه مهر زدن در کار نباشد کلمهٔ «ختم» را به

۱. یس / ۶۵
۲. حال آن ماده چه بوده است نمی‌دانم، مثل لاک و مهر امروز که نبوده است.

کار می‌برند.

در زیارت جامعه می‌خوانیم: بِكُمْ فَتَحَ اللّٰهُ وَ بِكُمْ يَخْتِمُ خدا به وسیلهٔ شما گشود و به وسیلهٔ شما پایان می‌دهد. به انگشتر هم که خاتَم می‌گفته‌اند چون انگشتر دوکاره بوده است یعنی ضمناً مهر هم بوده است. در اصطلاحات اخبار و احادیث، وقتی که شمایل پیغمبر اکرم یا علی علیه السلام یا یکی از ائمه را ذکر می‌کنند، می‌گویند خاتمش فلان چیز بود، یعنی مهرش این بود، که این مهر حتماً همان انگشتر هم بوده است، یعنی همان انگشتر بوده است که مهر بوده است. پس در اینکه «خاتم‌النبیّین» یعنی کسی که به وسیلهٔ او دستگاه نبوّت ختم و بسته شد، تمام شد و لاک و مهر شد و دیگر بعد از او نبی نخواهد آمد، بحثی نیست.

مطلب دیگری در اینجا هست که باید توضیحی در اطراف آن بدهم و ضمناً به یاوه‌هایی که بدعتگذاران در این زمینه‌ها گفته‌اند پاسخ داده شود. آن این است: بحث ما بیشتر ناظر به این جهت بود که چرا شریعتها پایان یافت؟ بحث در اطراف این پرسش بود که اگر دین و شریعت خدا یعنی قانونی که از ناحیهٔ او می‌آید یکی است، پس از اول تا آخر [دورهٔ] پیغمبران یک شریعت بیشتر نباید وجود داشته باشد، پس چرا شرایع متعدده آمده است: شریعت نوح، ابراهیم، موسی، عیسی و اسلام؟ و اگر شرایع و قوانین الهی ناسخ و منسوخ دارد و تغییر می‌کند پس این تغییر کردن به اقتضای زمان است، دلیل دیگری ندارد، لابد چون اوضاع زمان و شرایط زندگی بشر عوض می‌شود، شرایط اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، علمی و فرهنگی زندگی بشر عوض می‌شود، از این جهت خدا قانونی را که برای بشر آورده است عوض می‌کند. اگر این جهت است پس ختم شرایع چرا؟ چون زمان که از سیر خود نمی‌ایستد، شرایط اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و سیاسی زندگی بشر همیشه در تغییر است، پس هیچ گاه نباید شریعتی در جهان وجود داشته باشد که آن شریعت آخرین شرایع باشد. بحث ما ناظر به این جهت است.

ولی یک سؤال کوچکتر از این هست که اول باید این سؤال کوچکتر را عنوان کنیم و جواب بدهیم و بعد برویم سراغ آن سؤال بزرگتر، و آن این است: ممکن است کسی بگوید: بسیار خوب، شرایع پایان بپذیرد، قانون و شریعتی بیاید که آخرین شریعت باشد و بعد از او شریعتی وجود پیدا نکند، ولی چرا نبوّت پایان بپذیرد؟ همهٔ انبیاء که لازم نیست صاحب شریعت باشند. صاحبان شریعت و قانون یک عدهٔ معدودی هستند، همانهایی که قرآن آنها را **أُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُل** خوانده است. این همه پیغمبرانی که در دنیا آمده‌اند (۱۲۴ هزار نفر یا بیشتر یا کمتر، هر چه بوده‌اند) اینها که یک عدهٔ بسیار معدودی از آنها صاحب شریعت بوده‌اند، باقی دیگر پیغمبر بوده‌اند ولی صاحب شریعت نبوده‌اند، در هر زمانی که مبعوث می‌شدند هر شریعت و قانونی که در میان مردم بود اینها مبلّغ همان شریعت و قانون بودند؛ چرا پس از پیغمبر آخرالزمان، پیغمبری که شریعت او خاتم‌الشرایع و کتاب او خاتم‌الکتب و آخرین کتب است، انبیای کوچکی مبعوث نمی‌شوند که کارشان دعوت به شریعت اسلام باشد، پیغمبر باشند ولی کارشان این باشد که مبلّغ و مروّج دین اسلام باشند، همان‌طور که بعد از ابراهیم صدها پیامبر آمد و همهٔ اینها مروّج شریعت ابراهیم بودند. لوط، پیغمبر بود ولی مرّوج شریعت ابراهیم. شعیب و یوسف و یعقوب، پیغمبر بودند ولی به شریعت ابراهیم دعوت می‌کردند. هارون و یوشع، پیغمبر بودند ولی به شریعت موسی دعوت می‌کردند. شرایع خاتمه پیدا کرد، چرا نبوّتها خاتمه پیدا کند و چرا قرآن فرمود: **وَ خاتَمَ النَّبِيِّينَ**؟ فلسفهٔ این امر چیست؟

اگر جواب این موضوع را درست متوجه شویم جواب آن سؤال بزرگتر هم برای ما روشن می‌شود. اولاً معنی «نبی» چیست؟ نبی یعنی پیامبر، کسی که از طرف خدا برای مردم پیامی می‌آورد، مُنبِئ عن الله. به کسی می‌گویند «پیامبر» که به او از جانب خدا وحی بشود، هر کدام از انحاء وحی، یعنی از جانب خداوند مطالبی به او القا شود، به وسیلهٔ رؤیا یا هر وسیلهٔ دیگری؛ از

باطن روح و قلبش به او دستور بدهند که برو مردم را ارشاد کن، مثلاً بگویند شریعت ابراهیم این است، برو مردم را تعلیم بده و یاد بده که به دین ابراهیم عمل کنند.

نیازی که به وجود چنین انبیایی پیدا می‌شود از این جهت است که راه دیگری برای اینکه شریعت ابراهیمی را به مردم تعلیم بدهند جز اینکه یک عده از افراد بشر از طریق الهام مبعوث بشوند نیست؛ یعنی اگر زمان زمانی بود که مردم علم و تمدن می‌داشتند و پایهٔ تمدن بالا رفته بود که کتاب ابراهیم، نوشته‌اش، ضبط‌شده و چاپ‌شده‌اش، انواع ضبط‌شده روی کاغذها و غیر کاغذها موجود می‌بود و در میان مردم یک عده علما و دانشمندان می‌بودند که قادر بودند مردم را به شریعت ابراهیم دعوت کنند، دیگر نیازی به افرادی که از طریق الهام این مأموریت را پیدا کنند نبود.

رابطهٔ معکوس میان هدایت غریزی و هدایت عقلی

همیشه رابطه‌ای میان هدایت غریزی و الهامی و هدایت عقلی و عقلانی موجود است. به هر اندازه که موجود زنده از لحاظ رشد و بلوغ علمی و عقلانی ضعیف است خداوند از طریق الهامات فطری و غریزی او را هدایت می‌کند، و به هر اندازه که در این ناحیه نیرو و قدرت پیدا می‌کند در آن ناحیه ضعیف می‌شود زیرا نیازش سلب می‌گردد. در حیوانات، هر اندازه که حیوان پست‌تر است، یعنی شعور حسی و وهمی و خیالی ـ تا برسد به شعور فکری ـ در او کمتر است، الهامات غریزی او بیشتر است. مثلاً حشرات که در یک درجهٔ پست‌تری هستند الهامات غریزی آنها از هر حیوان دیگر بیشتر است. یک مگس یا یک مورچه یا یک عنکبوت یا زنبور، الهامات غریزی‌ای که دارد، حیوانات عالی مانند فیل یا اسب یا میمون ندارند، زیرا این حیوانات تکامل یافته‌اند و از راه حس و وهم و خیال و هوش خود می‌توانند زندگی خود را اداره کنند، مستغنی از الهام و غریزه‌اند، و غریزهٔ الهامی در آنها خیلی کم است.

انسان که از همهٔ حیوانات از لحاظ هوش غنی‌تر و قویتر است از نظر غریزه و الهامات غریزی از همه ضعیفتر است.

پیغمبرانی که در ادوار گذشته بوده‌اند، در ادواری بوده‌اند که عقل و علم بشر قادر نبوده است که مبلّغ شریعت باشد، یعنی واقعاً بشرهای چند هزارسال پیش قدرتشان به اینجا نرسیده بود که عده‌ای بیایند دور هم جمع شوند و بنشینند و در مسائل مربوط به شریعت خودشان فکر کنند و تجزیه و تحلیل و اجتهاد نمایند و بروند دنبال پیدا کردن آن. بشر وحشی بود و به حیوانات پست نزدیکتر و همان‌طور که اصل قانون کلّی شریعتش را باید از طریق وحی به او الهام و تعلیم می‌کردند، دستگاه تبلیغاتی او هم باید از طریق وحی اداره می‌شد. عقل و علم در آن زمان قادر به انجام این کار نبود. همین‌قدر که بشر می‌رسد به آن مقام و درجه و مرتبه‌ای که واقعاً مصداق **عَلَّمَ بِالْقَلَمِ، عَلَّمَ الْاِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ** می‌شود، تاریخ خودش را می‌تواند ضبط کند، می‌تواند وارث تاریخ گذشتهٔ خودش باشد، می‌تواند کتاب آسمانی‌ای که به دستش می‌دهند حفظ کند، می‌تواند احادیث و جوامع الکَلِمی را که پیغمبرش القا می‌کند ـ لااقل اصولش را ـ نگهداری کند تا بعد بیایند در اطراف اینها علم درست کنند، می‌تواند اینها را حفظ و ضبط کند و در امر دین تفقّه نماید، دیگر نیازی به انبیا برای تبلیغ آن شریعت وجود ندارد. نبودن انبیا در دورهٔ اسلامیّه خود دلیل تکامل بشریت است، یعنی علم و عالم فقیه و متفقّه، حکیم و فیلسوف، جانشین انبیایی که کارشان تبلیغ شرایط دیگران بود می‌شود و لهذا شما می‌بینید هریک از پیغمبران گذشته با هر کتابی در هر زمانی که آمد کتابش از میان رفت. بشر چون بالغ و رشید نبود نتوانست کتاب آسمانی خود را حفظ کند. کجاست **صحف** ابراهیم؟ کو **تورات** واقعی؟ کو **انجیل** واقعی؟ کو آنچه که بر نوح نازل شد؟ کو **اوستای** اصلی و تعلیمات واقعی زردشت؟ حالت بشر در آن دوره‌ها عین حالت بچه مکتبی بوده. شما برای بچه مکتبی کتاب می‌خرید، شش ماه که می‌گذرد تکه تکه شده و هر تکهٔ آن به یک گوشه‌ای

افتاده است. اما یک آدم بزرگ، یک طلبهٔ سی ساله، شما یک **مکاسب** یا **کفایه** به او می‌دهید، بیست سال روی این کتاب کار می‌کند از درس خواندن و مباحثه و تدریس، و بعد از بیست سال کتاب را می‌بینید که پاکیزه مانده است. تنها در زمان ظهور خاتم‌الانبیاء بود که بشر رسید به این مرحله که می‌توانست ارث دورهٔ گذشتهٔ خودش را برای دورهٔ آینده حفظ کند. کتاب آسمانی خودش را حفظ کرد. قرآن همان قرآنی است که بر پیغمبر نازل شده. دوره به دوره علما پیدا شدند و به انحاء مختلف در حفظ ظاهر و معنی آن کوشیدند. این نمونهٔ رشد بشریت است. برای هیچ کتاب آسمانی دیگری این کار نشده است.

بلوغ یا نشانهٔ ختم نبوّت

قرآن که نازل شد، جزء اولین کارهایی که صورت گرفت این بود که گفتند باید یک علمی برای دستور زبان عربی به وجود بیاوریم، برای اینکه این کتاب آسمانی ما به زبان عربی است و مردمی که می‌خواهند این کتاب را تلاوت کنند باید قاعدهٔ زبان عربی را بدانند. در همان قرن اول اسلامی علم دستور زبان عرب درست شد، علم لغت تأسیس شد و چه کتابهای نفیس در لغت نوشته شد. علم معانی و بیان و بدیع ابتکار و اختراع شد. همه برای این بود که بشر می‌خواست کتاب آسمانی خود را در آغوش بگیرد و نگهداری نماید. مخصوصاً این نکته جالب است که اکثریت کوشندگان و فداکاران در راه احیای زبان قرآن از مردم غیر عرب بودند. اینهاست که نمونهٔ رشد و بلوغ بشریت در دورهٔ ختمیّهٔ اسلامیّه و نشانهٔ ختم نبوّت است. برای هیچ شریعت و هیچ کتاب آسمانی چنین اقداماتی از طرف بشر صورت نگرفته است. از همان قرن اول علم تفسیر به وجود آمد، از همان قرن اول علم حدیث به وجود آمد. پیغمبر مردم را تشویق کرد: **نَضَّرَ اللهُ عَبْداً سَمِعَ مَقالَتی فَوَعاها** خدا خرّم کند آن آدمی را که آنچه را که از من می‌شنود ضبط کند **وَ بَلَّغَها مَنْ لَمْ یَسْمَعْها** برساند آن را به کسانی که نشنیده‌اند. (پیغمبر اکرم دستور داد: **اُکْتُبوا عَنّی** هرچه که از من

می‌شنوید بنویسید.) رُبَّ حامِلِ فِقْهٍ غَیْرِ فَقیهٍ وَ رُبَّ حامِلِ فِقْهٍ اِلیٰ مَنْ هُوَ اَفْقَهُ مِنْهُ[1]. فرمود آنچه که از من می‌شنوید ضبط کنید و به طبقهٔ بعد منتقل کنید. ای بسا آن کسی که از من می‌شنود، معنی سخن مرا آن جور که باید، درک نمی‌کند، بعد تحویل می‌دهد به کسانی که آنها معنی سخن مرا درک می‌کنند. ای بسا کسی که معنی سخن مرا می‌فهمد ولی بعد که نقل می‌کند به طبقات بعدی، چون آنها رشدیافته‌تر و تکامل‌یافته‌تر و عالمتر هستند، از این که نقل کرده بهتر درک می‌کنند. و همین کار را کردند، و این خود نمونه‌ای بود از رشد بشریت.

حتی علوم را شما اگر در نظر بگیرید همین‌طور است؛ یعنی بشریت در دورهٔ ختمیّه تنها از نظر دین رشد و بلوغ خود را ثابت نکرد، از نظر علم و فلسفه نیز ثابت کرد. علم و فلسفه که در دنیا باقی و محفوظ ماند از زمان اسلام باقی ماند. امروز یک تقسیمی می‌کنند و می‌گویند دورهٔ تاریخ و دورهٔ ماقبل تاریخ. مقصودشان از دورهٔ ماقبل تاریخ، ادواری است که در آن ادوار هیچ یادگاری از بشر وجود ندارد، خطی، سنگ‌نوشته‌ای، چیزی. ولی اگر مقصود ما از دورهٔ تاریخی آن دوره‌ای باشد که بشر تاریخ خودش را متسلسل حفظ کرده است، از زمان اسلام است فقط و فقط. حتی آثار یونانیان و آثار هندیان را هم هر اندازه که موجود بود مسلمین حفظ و نگهداری کردند. آثار ایرانیان را هم هرچه که تا آن زمان باقی مانده بود مسلمین نگهداری کردند. قبل از دورهٔ اسلام، فاتحین جهان مواریث گذشته را محو و نابود می‌کردند ولی مسلمین حفظ کردند. کشیشهای مسیحی چندی شهرت داده بودند که مسلمانان کتابخانهٔ اسکندریه را سوختند، و حتی خود مسلمین نسنجیده این سخن را در کتابهای خود بازگو می‌کردند. خوشبختانه محققین امروز ثابت کرده‌اند که مطلب از ریشه دروغ است، این خود مسیحیها بودند که قبلاً آتش

۱. اصول کافی، ج ۱ / ص ۴۰۳

زده بودند.

اسلام دورهٔ قبل از خودش را به نام دورهٔ جاهلیت می‌خواند. این جاهلیت قبل از اسلام از نظر قرآن منحصر به عرب نیست بلکه جاهلیت غیرعرب هم جاهلیت است. نقطهٔ مقابل جاهلیت، علم است. وحی قرآنی که شروع می‌شود به این صورت شروع می‌شود:

اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ. خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ. اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ. اَلَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْاِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ[1].

یعنی وحی اسلامی و وحی ختمیّه از قرائت که به معنی خواندن متون است (هر خواندنی را قرائت نمی‌گویند، فقط خواندن متن را قرائت می‌گویند) و علم و نوشتن و قلم شروع می‌شود. این خودش می‌رساند که دورهٔ قرآن دورهٔ خواندن و نوشتن و علم و عقل است؛ یعنی دیگر دورهٔ نبوّت، دورهٔ اینکه بشر تبلیغ شرایع سابقه را به وسیلهٔ یک عده مردمی که موحیٰ الیهم و ملهَم هستند انجام دهد و باید به آنها الهام بشود که دین چیست تا بیایند و تبلیغ کنند، دیگر این دوره گذشت، علما جانشین انبیا می‌شوند، دانش جانشین نبوّت تبلیغی می‌شود، تصریح می‌کنم: دانش جانشین نبوّت تبلیغی می‌شود، یعنی کاری که آن سلسله از انبیا که فقط مبلّغ شرایع دیگر و دعوت‌کنندهٔ به شرایع دیگر بودند انجام می‌دادند، آن کار را امروز دانش می‌کند، علم و علما می‌کنند. چون آن دوره‌ها دورهٔ جهالت و ظلمت بود، احتیاج به آن جور نبوّتها بود. در دورهٔ نوشتن و خواندن و علم و شاگردی و مدرّسی و استادی و تدوین علوم، دیگر احتیاجی به این نبوّتهای تبلیغی و نبوّتهای دعوتی نیست.

---

۱. علق / ۱ تا ۵

باب الهام مسدود نشده است

ممکن است اینجا سؤال دیگری بکنید و آن اینکه آیا بعد از زمان حضرت رسول اساساً بکلی باب الهام مسدود شد یا باب نبوّت مسدود شد؟ پاسخ این است که باب نبوّت یعنی باب پیامبری مسدود شد، اما باب کشف و شهود و الهام مسدود نشد. ممکن است بشری از لحاظ صفا و کمال و معنویت برسد به مقامی که به قول عرفا یک سلسله مکاشفات برای او رخ می‌دهد و حقایقی از طریق علم الهامی به او ارائه داده می‌شود، ولی او مأمور به دعوت مردم نیست. حضرت امیر در **نهج‌البلاغه** می‌فرماید: **اِنَّ اللّٰهَ تَعالیٰ جَعَلَ الذِّکْرَ جَلاءً لِلْقُلوبِ، تَسْمَعُ بِهِ بَعْدَ الْوَقْرَةِ وَ تُبْصِرُ بِهِ بَعْدَ الْعَشْوَةِ وَ تَنْقادُ بِهِ بَعْدَ الْمُعانَدَةِ.** و بعد می‌فرماید: **وَ ما بَرِحَ لِلّٰهِ عَزَّتْ آلاؤُهُ فِی الْبُرْهَةِ بَعْدَ الْبُرْهَةِ وَ فی اَزْمانِ الْفَتَراتِ عِبادٌ ناجاهُمْ فی فِکْرِهِمْ وَ کَلَّمَهُمْ فی ذاتِ عُقولِهِمْ**[1]. یعنی «همیشه در دنیا افرادی هستند که خداوند در باطن ضمیرشان با آنها حرف می‌زند.» حضرت زهرا این جور بود با آنکه پیامبر هم نبود. حضرت مریم به نصّ قرآن مجید این جور بود ولی پیامبر نبود. حضرت امیر در وصف ائمه می‌فرماید:

> **هَجَمَ بِهِمُ الْعِلْمُ عَلیٰ حَقیقَةِ الْبَصیرَةِ وَ باشَروا رَوْحَ الْیَقینِ وَ اسْتَلانوا مَا اسْتَوْعَرَهُ الْمُتْرَفونَ وَ اَنِسوا بِما اسْتَوْحَشَ مِنْهُ الْجاهِلونَ**[2].

خلاصهٔ مطلب، یک وقت هست ما می‌خواهیم بگوییم که پس از حضرت رسول هیچ بشری از لحاظ صعود و قوس صعودی و به اصطلاح سیر الی الحق، نمی‌رسد به آنجا که یک نوع الهامات به او بشود. نه، چرا نشود؟! و

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۲۰

۲. نهج‌البلاغه، حکمت ۱۴۷

یک وقت می‌خواهیم بگوییم که پس از حضرت رسول آیا کسی پیدا خواهد شد که او پیامبر بشود؟ یعنی از طریق وحی به او مأموریت بدهند به اینکه شریعتی بیاورد و یا مبلّغ یک شریعت دیگر باشد؟ نه، چنین کسی نمی‌آید. نوع اول را در اصطلاح اخبار و احادیث گاهی «محدَّث» می‌گویند. «محدَّث» یعنی کسی که یک حالت و یک معنویتی دارد که در ضمیرش یک القائاتی به او می‌شود. امام صادق می‌فرمود: **اِنّا لانَعُدُّ الْفَقیهَ مِنْکُمْ فَقیهاً حَتّیٰ یَکونَ مُحَدَّثاً.** فرمود: ما فقیهی از شما فقها را (به اصحاب خود می‌فرمود) فقیه نمی‌شماریم مگر آنکه محدَّث باشد. راوی تعجب می‌کند که مگر ممکن است کسی محدَّث باشد؟ حضرت فرمود: بلی **یَکونُ مُفَهَّماً وَ الْمُفَهَّمُ مُحَدَّثٌ**[1]. خداوند به او تفهیم می‌کند حقایق را و همینکه مفهَّم بود محدَّث است. امام نمی‌فرماید که جبرئیل ظاهر می‌شود و با او سخن می‌گوید. فرمود خداوند شرح صدری به او می‌دهد که مطالب را با روشن‌بینی بیشتری می‌فهمد و اینچنین شخصی محدَّث است.

پس یک مطلبِ ما در اینجا این بود که چرا بعد از شریعت ختمیّه، نبوّت به طور کلی ختم شد؟ جواب همین بود که عرض کردم: بستگی دارد به ظهور علم و دانش و به قول امروز به ظهور تمدن به حدی که بتواند ارث الهی خودش را حفظ کند، دربارهٔ آن تحقیق و مطالعه کند، تفسیر بنویسد. چهارده قرن است قرآن کریم پیدا شده است و در تمام این چهارده قرن همیشه بوده‌اند طبقاتی که کارشان مطالعه روی این کتاب مقدس بوده است. هیچ کس نمی‌تواند احصا بکند که مجموعاً تفاسیری که راجع به قرآن مجید نوشته شده است چقدر است. خدا می‌داند در همین زمان خودمان و در عصر حاضر چقدر تفسیر است که مشغول نوشتن آن هستند. اینها همان کاری را می‌کنند که انبیای گذشته در تبلیغ شرایع دیگر می‌کردند.

---

۱. **رجال** کشّی، ج ۲. بجای **منکم**، **منهم** (من الشیعة) آمده است.

از اینجا [پاسخ] یکی از شبهه‌هایی که بعضی از اهل بدع کرده‌اند روشن می‌شود. یکی از حرفهای مفتی که می‌زنند این است که می‌گویند قرآن «خاتم النبیّین» فرموده و نگفته «خاتم الرّسل»؛ پیامبر اسلام خاتم انبیاء است نه خاتم رسل، بعد از آن پیغمبر نبی نخواهد آمد ولی رسول چطور؟ چه مانعی دارد که رسول بیاید؟

قبل از آنکه این را بگویم، حکایتی برایتان عرض می‌کنم. می‌گویند وقتی زنی پیدا شد و ادعای نبوّت کرد. او را نزد خلیفهٔ وقت آوردند و گفتند چنانچه تو چنین ادعایی بکنی مرتد و کافر هستی. گفت: مگر چه حرفی گفته‌ام؟ گفتند: تو ادعای نبوّت می‌کنی؟ گفت: بلی. گفتند: مگر نمی‌دانی که پیغمبر فرمود: لا نَبِیَّ بَعْدی. گفت: بله قبول دارم اما پیغمبر فرموده: لا نَبِیَّ بَعْدی ولی او که نفرموده است: لا نَبِیَّةَ بَعْدی. نبی مذکّر است و پیغمبر فرموده است بعد از من پیغمبر مذکّر نخواهد آمد. پیغمبر اکرم راجع به پیغمبر مؤنّث چیزی نفرموده است. من نبیّه هستم نه نبی. این هم ادعای یک پیغمبر مؤنّث. ولی همه می‌دانند که این یک حرف مفت است زیرا در اینجا نبی اسم جنس است و خصوصیتی که مذکّر یا مؤنّث باشد در آن نیست. اصلاً منظور این است که نبی از آن جهت که منبئ عن الله باشد نخواهد آمد.

فرق رسول و نبی

اما مسئلهٔ رسول و نبی. همان‌طور که گفتم نبی یعنی پیامبر، کسی که از ناحیهٔ خدا پیغامی داشته باشد. رسول یعنی فرستادهٔ خدا، کسی که خدا او را برای مأموریتی فرستاده است، اعمّ از اینکه آن مأموریت از این نوع باشد که آن رسول از جانب خدا چیزی برای مردم آورده باشد یا مأموریت و رسالت او از نوع دیگر باشد. فقط در صورت اول است که آن رسول، نبی و پیامبر است. لهذا کلمهٔ رسول در قرآن، هم دربارهٔ پیغمبران آمده است و هم دربارهٔ غیر پیغمبران. مثلاً دربارهٔ جبرئیل چون فرستاده‌ای بود از طرف خدا و مأموریتی

داشت اطلاق شده است. در داستان سامری است که: فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ اَثَرِ الرَّسولِ[۱]. یا دربارهٔ قرآن می‌فرماید: اِنَّهُ لَقَوْلُ رَسولٍ کَریمٍ[۲]. به او رسول گفته شده است. ملائکه‌ای را که خدا برای عذاب قوم لوط فرستاد، آنها را هم رسل می‌نامد: وَ لَقَدْ جاءَتْ رُسُلُنا اِبْراهیمَ بِالْبُشْریٰ[۳] فرستادگان ما برای ابراهیم بشارت آوردند. حالا خدا که می‌فرستد، برای چه می‌فرستد؟ برای اینکه قانون و شریعتی را به مردم القا کنند؟ البته نه. و همچنین ملائکهٔ مأمور قبض ارواح نیز رسل خوانده شده‌اند: حَتّیٰ اِذا جاءَ اَحَدَکُمُ الْـمَوْتُ تَوَفَّتْهُ رُسُلُنا[۴]. ملکی که در این دنیا برای عذاب می‌آید فرستاده و مبعوث از طرف خداست، و پیغمبری هم که برای دعوت مردم می‌آید فرستادهٔ خداست. حتی کلمهٔ «مبعوث» هم اختصاص به پیغمبران ندارد. در یک آیهٔ قرآن، در داستان بنی اسرائیل و بخت‌النّصر، اصطلاح مبعوثیّت دربارهٔ قومی که خداوند آنها را بر یهودیان مسلط کرد به کار برده شده:

> وَ قَضَیْنا اِلیٰ بَنی اِسْرائیلَ فِی الْکِتابِ لَتُفْسِدُنَّ فِی الْاَرْضِ مَرَّتَیْنِ وَ لَتَعْلُنَّ عُلُوّاً کَبیراً. فَاِذا جاءَ وَعْدُ اُولیٰهُما بَعَثْنا عَلَیْکُمْ عِباداً لَنا اُولی بَأْسٍ شَدیدٍ[۵].

راجع به قوم عاد می‌فرماید: اِذْ اَرْسَلْنا عَلَیْهِمُ الرّیحَ الْعَقیمَ[۶] آن باد مهلک را که فرستادیم. تعبیر ««اَرْسَلْنا» می‌کند. آن باد مهلک هم رسول و فرستادهٔ

---

۱. طه / ۹۶
۲. تکویر / ۱۹
۳. هود / ۶۹
۴. انعام / ۶۱
۵. اسراء / ۴ و ۵
۶. ذاریات / ۴۱

الهی بود.

این جور نیست که بعضی از پیغمبران نبی باشند و بعضی رسـول. هـر پیغمبری نبی است. منتها انبیا از آن جهت که از ناحیهٔ خدا فرستاده شده بودند به آنها رسول هم گفته شده است همان‌گونه که به غیر آنها هم رسول گفته شده است. پس کلمهٔ «خـاتم‌النـبیّین» خـاتم‌الرسـل بـدین مـعنی کـه خـاتم رسولانی باشد که برای دعوت بشر آمده‌اند نیز هست. بله، اگر مقصودتان از رسول، رسولی است که برای هلاکت مردم می‌آید، نه، خاتمِ یک چنین رسولی نیست. عذاب الهی هم رسول و فرستادهٔ خداست، یک وبا هم که خداوند برای قومی می‌فرستد رسول خداست، یعنی فرستادهٔ اوست. پس اینکه آمده‌اند و برای مردم صف‌بندی درست کرده‌اند که بعضی از پـیغمبران نـبی هسـتند و بعضی رسول، و خاتم انبیا خاتم انبیا بود نه خاتم رسل، حرف مفتی است. همهٔ انبیا رسول هم هستند. خاتم انبیا خاتم بشرهایی که رسولند به سـوی مردم و مردم را دعوت می‌کنند نیز هست. قرآن کریم هم از این جهت هیچ فرقی میان رسول و نبی نگذاشته است.

گاهی شبهه را چنین القا می‌کنند که «نـبی» در قـرآن عـبارت است از پیغمبری که صاحب قانون و شریعت نیست و اما «رسول» پیغمبری است که صاحب قانون و شریعت است. این یک ادعای دروغ بیش نیست. قرآن کلمهٔ «نبی» را در مواردی به پیغمبران صـاحب شـریعت اطـلاق کـرده است و در مواردی به پیغمبرانی که صاحب شریعت نیستند «رسول» اطلاق کرده است؛ یعنی نبی و رسول، هم به پیغمبر صاحب شریعت گفته می‌شود و هم به پیغمبر غیر صاحب شریعت، و هر دو کلمه به هر دو اطلاق می‌شود.

مطلب دیگری در اینجا داریم که عنوانش را عرض می‌کنم و بحث آن را برای هفتهٔ آینده می‌گذاریم و آن موضوع اصلی ماست که:

چرا شرایع ختم شد و قوانینی که از جانب خدا برای هدایت و ارشاد بشر آمد یکمرتبه به مرحله‌ای رسید که دیگر متوقف شد؟ آیا آن علل و موجباتی

که قبلاً وجود داشت و سبب می‌شد که قوانین الهی هم عوض بشود بعدها دیگر پیدا نشد؟ آخر چطور می‌شود که آن موجبات، دیگر پیدا نشود؟ مگر آن علل و موجبات غیر از تغییر شرایط اقتصادی و سیاسی و فرهنگی و اجتماعی است؟ آنها همیشه در تغییر و تبدّل است، پس چرا شریعتی آخرین شرایع باشد؟

ان‌شاءالله هفتهٔ آینده در اطراف این مطلب بحث می‌کنیم و عرض خواهیم کرد که آن چیزهایی که در اجتماع بشری تغییر می‌کند چیست و آن اصولی که در اجتماع بشری ثابت می‌ماند چیست و علت اینکه شرایع سابقه تغییر کرده‌اند چه بوده و علت اینکه شریعت ختمیّه تغییر نخواهد کرد چیست.

فلسفه ختم نبوّت تشریعی

کانَ النّاسُ اُمَّةً واحِدَةً فَبَعَثَ اللهُ النَّبِیِّینَ مُبَشِّرینَ وَ مُنْذِرینَ[1].

پس از آنکه از بحث در آیات کریمهٔ قرآن راجع به خاتمیت فارغ شدیم و از جنبهٔ عقلی و علمی وارد بحث شدیم، بحث خودمان را در دو قسمت قرار دادیم. یک قسمت راجع به اینکه چرا بعد از خاتم‌الانبیاء پیغمبری، ولو پیغمبری که صاحب شریعت نباشد، نیامد؟ قسمت دوم بحث ما اینکه چرا شرایع به یک مرحله که رسید ختم شد و شریعت دیگری غیر از این شریعت نیامد و نخواهد آمد؟

به عبارت دیگر پیغمبران خدا به نصّ قرآن مجید دو دسته هستند:

۱. بقره / ۲۱۳

پیغمبرانی که صاحب شریعت و قانون و کتاب هستند و از طرف خدا برای آنها شریعت و کتابی نازل شده است و آنها پنج نفر بیشتر نیستند: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی و خاتم‌الانبیاء صلی‌الله علیه و آله، و همینها هستند که قرآن مجید اینها را اُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ می‌خواند؛ و پیغمبرانی که یا مردم را به این شرایع و قوانین دعوت می‌کرده‌اند و یا کسانی بوده‌اند که قبل از نوح بوده‌اند، قبل از اینکه برای بشر شریعت و کتابی آمده باشد؛ که این چطور می‌شود، بعد برای شما توضیح می‌دهم.

به هر حال پس چون پیغمبران بعضی صاحب شریعت هستند و بعضی نیستند، این بحث ما در دو قسمت قرار می‌گیرد: یکی اینکه درست است که پیغمبر ما صاحب شریعت است، ولی چرا همان‌طور که هزارها پیغمبر بعد از نوح و هزاران بعد از ابراهیم و هزاران پس از موسی و صدها پس از عیسی آمدند و همه، مردم را به این شرایع دعوت می‌کردند، پس از خاتم‌الانبیاء پیغمبرانی که وظیفهٔ آنها دعوت به این شریعت باشد و در واقع مروّج این شریعت باشند، آمر به معروف و ناهی از منکر این شریعت باشند، نیامدند؟ راجع به این قسمت من در هفتهٔ گذشته بحث کردم و نمی‌خواهم آن را تکرار کنم ولی چون بعد از ختم آن جلسه بعضی از رفقا یک سؤال بسیار بجایی کردند، لذا من باید به آن سؤال جواب بدهم.

آن که ما گفتیم این بود که آن پیغمبرانی که می‌آمدند کارشان دعوت و تبلیغ به این شرایع بود و در آن اعصار و ازمنه وسیله‌ای برای تبلیغ و ترویج شرایع جز اینکه پیغمبرانی از طریق وحی ملهَم بشوند نبوده است. چرا؟ هنوز دوره، دورهٔ کودکی بشر بوده است، دورهٔ علم و کتاب و علمایی که از راه علم وظیفهٔ اُدْعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالْحِکْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ[1] را انجام بدهند، امر به معروف و نهی از منکر بکنند و دین را به این وسیله حافظ باشند، خلفای

۱. نحل / ۱۲۵

پیغمبران باشند نبوده است و نمی‌توانسته است در آن اعصار باشد. این وظیفه را پیغمبران نه از طریق علم و درس خواندن بلکه از طریق وحی انجام می‌داده‌اند، و عرض کردیم که حیوان به طور کلی و از آن جمله انسان هرچه که ناقصتر است راه هدایتش بیشتر به الهامات بستگی دارد و هرچه کاملتر می‌شود بستگی بیشتر به فکر پیدا می‌کند.

شبهه دربارۀ احتیاج به امام در منطق شیعه

سؤال آقایان این است که اگر در دورۀ شریعت ختمیّه احتیاجی به نبی یعنی کسی که از طرف خدا ملهَم و موحیٰ الیه و مؤیَّد من عند الله باشد نیست و این کار را فقها و حکما و علمای امت می‌توانند انجام دهند و عهده‌دار این کار هستند، همانها که پیغمبر فرمود: عُلَماءُ اُمَّتی کَاَنْبِیاءِ بَنی اِسْرائیلَ، پس چه احتیاجی به وجود امام است و از نظر منطق شیعه این مطلب چگونه توجیه می‌شود؟ اگر این جور است پس همان‌طوری که به پیغمبرانی که مروّج و مبلّغ دین باشند، داعی الی الله باشند، آمر به معروف و ناهی از منکر باشند احتیاجی نیست، به امام معصوم هم احتیاجی نیست. این سؤال، سؤال بجایی است.

اما جواب: در موضوع امام و پیغمبر دو مسئله است. یکی اینکه فرق امام و پیغمبر در چیست؟ البته نمی‌توان گفت امام یعنی آن که صاحب شریعت نیست، چون اکثر پیغمبران هم صاحب شریعت نبوده‌اند. مسلّم است که بین پیغمبر و امام فرق است و اگر فرق نبود، این به اسم‌گذاری نبود که ما بگوییم علیّ بن ابی‌طالب پیغمبر نیست و امام است اما همۀ کارهای پیغمبران را انجام می‌دهد. آیا امام درجه‌اش از پیغمبر پایین‌تر است و به رتبه بستگی دارد؟ و آیا امامها یک درجه از همۀ پیغمبران پایین‌تر هستند؟ نه، این جور نیست و حتی هیچ مانعی ندارد که یکی از علمای این امت بر پیغمبری از پیغمبران افضلیّت داشته باشد. پس از چه ناحیه است؟

از دو ناحیه روی آن صحبت شده است. یکی اینکه امام و پیغمبر هر دو

با دنیای غیب ارتباط دارند ولی کیفیت ارتباط فرق مـی‌کند. مـثلاً پـیغمبران ملائکه را می‌بینند و امام نمی‌بیند، یا بر بعضی پیغمبران در عـالم رؤیـا القـا می‌شود ولی امام فقط می‌شنود، نه می‌بیند و نه در خواب چیزی بـه او القـا می‌شود. آیا فرق همین است؟ ممکن است که یکی از جـهات فـرق هـمین باشد، چون من در اطراف حقیقت وحی و الهام نمی‌خواهم صحبت کنم. اگر فرق امام و پیغمبر در کیفیت گرفتن حقایق از عالم دیگر باشد بیانی کـه مـا کردیم بیان نادرستی است. چون بیان ما این بود که علما و دانشمندان امت این وظایف را انجام می‌دهند، دیگر چه احتیاجی به امام هست، حـالا امـام ملائکه را ببیند یا صدای او را بشنود، فرقی نمی‌کند.

ولی فرق پیغمبر و امام تنها در ناحیهٔ کیفیت اقتباس علوم از عالم غیب نیست بلکه از لحاظ وظیفه هم با یکدیگر اختلاف دارند، و عمده این است. وظیفهٔ پیغمبران صاحب شـریعت ایـن بـود کـه شـریعتی را از طـریق وحـی می‌گرفتند و بعد هم موظف بوده‌اند که مردم را دعوت کنند، تبلیغ کنند، امر به معروف و نهی از منکر کنند، وظیفه داشتند بروند در میان مردم برای تبلیغ و ترویج و دعوت؛ و آنها هم که صاحب شریعت نبودند باز وظیفه‌شان دعوت و تبلیغ و ترویج بود. امام نه آورندهٔ شریعت و قانون است و نه از آن جهت که امام است (نه از آن جهت که مؤمنی از مؤمنین یا عالمی از علماست) وظیفه دارد که برود به سراغ مردم و آنها را دعوت و تبلیغ کند، امر به معروف و نهی از منکر نماید؛ یعنی دعوت، تبلیغ، ترویج و امر به معروف و نهی از منکر وظیفهٔ امام از آن جهت که امام است نیست، این وظیفهٔ عموم است و او هم یکی از کسانی است که این وظیفه را دارد. امام حسین علیه‌السلام اگر قیام کرد، قیام امر به معروف و نهی از منکر، نه از آن جهت بود که امام وقت بود و امام وقت یک همچو وظیفه‌ای داشت، بلکه یک وظیفه‌ای داشت که آن وظیفه را هر مؤمن بصیری داشت، و لهذا خود آن حضرت هم هیچ این وظیفه را به امامت معلّق نمی‌کرد. می‌فرمود: اَلا تَرَوْنَ اَنَّ الْحَقَّ لایُعْمَلُ بِهِ وَ اَنَّ الْـباطِلَ لایُـتَناهىٰ عَـنْهُ

نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌شود و مردم از باطل خودداری نمی‌کنند؟ لِیَرْغَبِ الْمُؤْمِنُ فی لِقاءِ اللهِ مُحِقّاً[1] پس یک نفر آدم با ایمان باید از این زندگی بیزار باشد و طالب شهادت.

پس وظیفهٔ امام چیست؟ امام مرجعی است برای حل اختلافات، شاخصی است برای حل اختلافاتی که منشأ آن هم خود علما هستند. شما در بسیاری از روایات شیعه می‌بینید که می‌فرمایند: اَلْاِمامُ یُؤْتیٰ وَ لا یَأْتی یعنی امام وظیفه ندارد برود به سراغ دیگران بلکه دیگران باید به سراغ او بروند. و یا در یک روایت دیگر فرمود: اَلْاِمامُ کَالْکَعْبَةِ مَثَل امام مَثَل این کعبه است؛ کعبه نزد مردم نمی‌رود بلکه مردم وظیفه دارند به سراغ کعبه بروند. راجع به این آیهٔ کریمه که می‌فرماید: وَ اَذِّنْ فِی النّاسِ بِالْحَجِّ یَأْتوکَ[2] در احادیث دارد که مقصود پیغمبر است از آن جهت که امام است، و همهٔ ائمه مصداق این آیه هستند. مردم وظیفه دارند که وقتی که به حج می‌روند به سراغ امام بروند.

این موضوع در شریعت ختمیّه هم رخ می‌دهد؛ یعنی یک سلسله اختلافات و تفرّقها و تشتّتها و مذهبهای مختلف و گوناگون در شریعت ختمیّه پیدا می‌شود، باید یک شاخص وجود داشته باشد که اگر مردم در این مذاهب گوناگون که اینها را اهواء و آراء و تعصبها ایجاد کرده است بخواهند بفهمند که حق چیست، به سراغ او بروند. شما وقتی که در روش ائمه هم مطالعه می‌کنید می‌بینید که آنها از جهت اینکه دارای وظیفهٔ امامت بوده‌اند جز این حرفی نمی‌زده‌اند، می‌گفته‌اند که ما امام هستیم و شما وظیفه دارید که بیایید مشکلات خود را از ما بپرسید. پس فرق امام با پیغمبر، اعمّ از صاحب شریعت یا غیر صاحب شریعت، تنها در کیفیت الهامات نیست که آیا مَلَکی می‌بیند، صدای او را می‌شنود یا نمی‌شنود، در خواب است یا در بیداری؛ بلکه وظیفهٔ او

---

۱. لهوف، ص ۳۳

۲. حج / ۲۷

هم با وظیفهٔ پیامبران فرق می‌کند و این وظیفه با وظیفه‌ای که عرض کردم علمای امت در آن جانشین پیغمبران می‌شوند دوتاست. علمای امت می‌توانند در کار دعوت و تبلیغ و ترویج، جانشین پیغمبران باشند اما نمی‌توانند مرجع حلّ اختلافات باشند.

فلسفهٔ ارسال انبیا از نظر قرآن

آیه‌ای است در قرآن، آیه‌ای است عجیب، همان است که در ابتدای سخن خواندم (آیه ۲۱۳ سورهٔ بقره). از عجیب‌ترین آیات است که در فلسفهٔ بعثت و نبوّت و ارسال انبیا می‌باشد. درست در مفهوم این آیه دقت کنید. می‌فرماید: **كانَ النّاسُ اُمَّةً واحِدَةً** مردم همه یک واحد جمعیت بودند، یک جمعیت بودند، یعنی هیچ اختلاف و تشتّت و تفرّقی در میان بشر نبود؛ یعنی زمانی بر بشر گذشته است که در آن زمان در میان افراد بشر اختلافاتی وجود نداشته است. و به عقیدهٔ من این یکی از آن آیاتی است که معجزه است در قرآن. امروز نویسندگان تاریخ تمدن و محققین تاریخ بشر تازه رسیده‌اند به این مرحله که بشر اولین بار که زندگی اجتماعیش شروع شده است، با یک حالت بساطت و وحدتی شروع شده است. نه تنها کمونیستها، بلکه غیر کمونیستها هم مدعی هستند که در ابتدا زندگی بشر به شکلی بوده است که حتی مالکیت هم وجود نداشته است؛ یعنی افراد، همه مثل یک خانواده برادروار زندگی می‌کرده‌اند. علت اینکه بشرهای آن دوره دور هم جمع می‌شدند ترس از دشمنها بود، چیزی هم در اختیار نداشتند که روی آن بخواهند با یکدیگر جنگ و دعوا و اختلاف داشته باشند، هنوز پای مالکیت خصوصی در کار نبود. **كانَ النّاسُ اُمَّةً واحِدَةً** مردم همه یک ملت و یک واحد و یک امت بودند، هیچ نوع اختلاف سلیقه و اختلاف عقیده‌ای و اختلاف روش و حتی اختلاف زندگی در میان مردم نبود. **فَبَعَثَ اللّهُ النَّبِيِّينَ مُبَشِّرينَ وَ مُنْذِرينَ وَ اَنْزَلَ مَعَهُمُ الْكِتابَ بِالْحَقِّ لِيَحْكُمَ بَيْنَ النّاسِ فيمَا اخْتَلَفوا فيهِ.** خدا پیغمبران را آن وقت مبعوث کرد، در

حالی که مبشّر و منذر بودند و به مردم نوید می‌دادند که اگر این‌طور عمل کنید چنین و اگر آن طور عمل کنید چنان، و با آنها کتاب (مقصود از کتاب در اینجا شریعت و قانون است) نازل کرد، برای چه؟ برای اینکه این قانون در میان مردم حکم کند در آنچه که در آن اختلاف دارند؛ یعنی اختلافاتی در میانشان پیدا شده، قانون بیاید و حل‌کنندهٔ اختلاف باشد. از اینجا شما خودتان می‌فهمید اینجا تقدیری است و به این شکل می‌شود که:

همهٔ مردم در یک زمانی امت واحد بودند، هیچ اختلافی نبود، بعد در آنها اختلاف پیدا شد، و چون در آنها اختلاف پیدا شد خدا قانون و کتاب برای آنها نازل کرد تا کتاب حل‌کنندهٔ اختلافات مردم در زندگی باشد. برهه‌ای از زمان بر بشر گذشته است که کتاب و قانون نداشته است و احتیاجی هم به قانون نداشته است. بعد اختلاف پیدا می‌شود. اختلاف چرا؟ عرض کردیم که در ابتدا موضوع اختلاف در میان نبود، بعد که بشر کم‌کم زندگیش توسعه پیدا کرد و بنا گذاشت از مزایای زندگی برای خودش استفاده کند و بگیرد، طبیعتاً بعضی قویتر بودند و برخی ضعیفتر، قویترها بیشتر گرفتند و ضعیفترها محروم ماندند، و قویها ضعیفها را استخدام می‌کردند. اختلافات از اینجا پیدا شد. چون در روابط مردم که قبلاً مثل یک خانواده زندگی می‌کردند این اختلافات و بیگانگیها پیدا شد، قانون عادلانه آمد میان مردم و گفت خیر، قوی حق ندارد حق ضعیف را بخورد؛ قوی حقی دارد، ضعیف حقی؛ بزرگ چنین، کوچک چنین؛ عدالت چنین.

یک آیهٔ دیگر در قرآن هست: **شَرَعَ لَكُمْ مِنَ الدّينِ ما وَصّىٰ بِهِ نوحاً**[1]. از این آیه معلوم می‌شود که اولین شریعت و قانون و کتابی که در دنیا نازل شده مال نوح بوده. اگر دو آیه را جمع کنید، بعثت حضرت نوح مقارن است با آن دوره‌ای که از نظر تاریخ تمدن اختلاف سطح در زندگی افراد بشر پیدا شد، و به

---

۱. شوریٰ / ۱۳

عقیدهٔ امروزیها دوره‌ای که زمان اشتراکی مطلق به پایان رسیده و دورهٔ بردگی شروع شده است که بعضی از افراد بعضی دیگر را مثل برده استخدام می‌کردند. از نظر قرآن اولین وقتی که اختلاف در سطح زندگی میان افراد بشر پیدا شد که شروع کردند در بین خود یکدیگر را خوردن، شریعت نوح نازل شد. اگر گفته شود قبل از نوح چطور؟ آیا قبل از او دیگر پیغمبری نبود؟ قبل از نوح پیغمبر بود ولی کتاب و قانون نبود. پیغمبران که وظیفه‌شان منحصر به این نیست که قانون اجتماعی برای مردم بیاورند. اولین وظیفهٔ پیغمبران این است که مردم را به خدا دعوت کنند. پیغمبرانی بودند که مردم را به خدا دعوت می‌کردند، در همان زندگانی بسیط به عبادت و پرستش خدا دعوت می‌کردند و تکالیف از نوع عبادات بود؛ پیغمبرانی که مردم را به مبدأ و معاد دعوت می‌کردند و یک سلسله دستورهای فردی و اخلاقی و عبادی به مردم می‌دادند. حضرت ادریس از پیغمبران قبل از نوح است، صاحب کتاب نیست، یعنی تشریع [نکرده] و قانون اجتماعی برای مردم نیاورده است ولی مردم را به خدا دعوت کرده است؛ مردم را به معاد دعوت کرده است، معاد را به مردم معرفی کرده است؛ مردم را به تقوا و عبادت و اخلاق دعوت کرده، تقوا و عبادت و اخلاق را به مردم معرفی کرده است.

کانَ النّاسُ اُمَّةً واحِدَةً. مردم در یک دوره‌ای واحد و یکنواخت بودند، بدون اختلاف و بدون اینکه احتیاج به قانونی داشته باشند که در روابط اجتماعی آنها رفع اختلافات بکند. بعد اختلاف و تفاوت در میان آنها پیدا شد و خداوند پیغمبران صاحب کتاب را که از نوح شروع می‌شوند فرستاد: **فَبَعَثَ اللّٰهُ النَّبِيّينَ مُبَشِّرينَ وَ مُنْذِرينَ وَ اَنْزَلَ مَعَهُمُ الْكِتابَ بِالْحَقِّ لِيَحْكُمَ بَيْنَ النّاسِ فيمَا اخْتَلَفوا فيهِ.** پیغمبران را فرستاد و با آنها کتاب و قانون فرستاد تا آن کتاب و قانون در میان مردم حاکم باشد.

از اینجا به بعد، قرآن یک اختلاف ثانوی را بیان می‌کند، و می‌گوید بعد از آنکه قانون اجتماعی در میان مردم آمد تا حل‌کنندهٔ اختلافات اجتماعی آنها

باشد و عدالت را در میان مردم برپا کند، جلو ظلم ظالم را بگیرد، به مظلوم کمک کند و حسن روابط اجتماعی ایجاد کند، آری بعد که قوانین آسمانی آمد، خود اینها موضوع یک اختلاف دیگر در میان افراد بشر شد، چه اختلافی؟ اختلافات مذهبی. یک پیغمبری می‌آید با یک کتاب، بعد یکی از پیروان این دین، یک کسی که از دیگران داناتر است، می‌آید و یک بدعتی در دین ایجاد می‌کند. آن دیگری بدعتی دیگر ایجاد می‌کند و رفته رفته مذاهب از آن منشعب می‌شود، همین‌طور که در هر شریعت مذاهب مختلف پیدا شد. آنوقت پیغمبرانی که پس از پیغمبر صاحب شریعت اول یعنی حضرت نوح آمدند و قانونی که آنها آوردند برای حل دو اختلاف بود؛ یکی رفع اختلافات مردم در امور زندگی، یعنی قانون برای زندگی مردم آوردند، و دیگر اینکه آمدند و این آراء و اهواء و عقاید باطل را نسخ کردند. گفتند این حرفها چیست و این مذاهب مختلف یعنی چه؟ **ما کانَ اِبْراهیمُ یَهودِیّاً وَ لا نَصْرانِیّاً وَلٰکِنْ کانَ حَنیفاً مُسْلِماً**[1] ابراهیم نه یهودی بود و نه نصرانی، بلکه حقجو و حق‌طلب و تسلیم حقیقت بود. یهودیّت و نصرانیّت به صورت دو مذهب مختلف، انحرافهایی است که بشر به دست خود از شاهراهی که خداوند به وسیلهٔ ابراهیم نشان داد پدید آورده است. این اختلاف دوم را قرآن کریم چنین بیان می‌کند: **وَ مَا اخْتَلَفَ فیهِ اِلَّا الَّذینَ اوتوهُ مِنْ بَعْدِ ما جائَتْهُمُ الْبَیِّناتُ بَغْیاً بَیْنَهُمْ**[2]. اختلاف دوم که اختلاف در خود دین است، از ناحیهٔ صاحبان اغراض و هوا و هوس پیدا شد، از روی جهل و نادانی و قصور نبود، این جور نبود که چون نمی‌دانند اختلاف می‌کنند، بلکه می‌دانند و اختلاف می‌کنند، می‌دانند و حقیقت را کتمان می‌کنند، می‌دانند و یک چیزی اضافه می‌کنند. **وَ مَا اخْتَلَفَ الَّذینَ اوتُوا الْکِتابَ اِلّا مِنْ بَعْدِ ما جائَهُمُ الْعِلْمُ بَغْیاً بَیْنَهُمْ**[3] و اختلاف نکردند مگر پس از

۱. آل‌عمران / ۶۷
۲. بقره / ۲۱۳
۳. آل‌عمران / ۱۹

آنکه علم به آن کتاب را واجد بودند؛ روی بغی، روی ظلم، روی سرکشی و هوای نفس.

پس پیغمبران صاحبان شرایع ـ غیر از صاحب شریعت اول ـ دو کار می‌کردند. یکی اینکه قانونی برای مردم می‌آوردند که این قانون حل‌کنندهٔ اختلافات مردم باشد و حقوق و حدود آنها را معین کند. یک کار دیگرشان این بود که با بدعتهایی که قبلاً پیدا شده بود مبارزه می‌کردند یعنی مرجع حلّ اختلافات مذهبی بودند.

امام کارش فقط در این قسمت دوم است. امام جانشین پیغمبر است در این قسمت آخر فقط، یعنی امام حجت خداست در میان مردم و وظیفه دارد که اختلافاتی را که اهل اهواء و بدع، اهل اغراض به وجود می‌آورند رفع کند. او صلاحیّت کافی و کامل دارد برای حلّ این اختلافات.

رابطهٔ نسخ شرایع با ادوار تمدن

حال برویم سراغ قسمت دوم که قسمت مهم است و آن این است که چرا شرایع و قوانین الهی یکمرتبه پایان پذیرفت و دیگر پس از این قانون قانونی در جهان نیست، **حَلالُ مُحَمَّدٍ حَلالٌ اِلیٰ یَوْمِ الْقِیٰمَةِ وَحَرامُ مُحَمَّدٍ حَرامٌ اِلیٰ یَوْمِ الْقِیٰمَةِ**[۱]، این دیگر چرا؟ و چنانچه از اینها بپرسیم که مگر شما انتظار غیر از این دارید می‌گویند: بلی، این شرایع گذشته که عوض و منسوخ شد، آیا علتی غیر از این در کار بود که علم و تمدن بشر عوض شد؟ چون علم و تمدن بشر عوض شد قانون بشر هم عوض شد. علم و تمدن همان گونه که قبل از خاتم‌الانبیاء عوض شد و بشر را عوض کرد بعد از خاتم‌الانبیاء هم متوقف نشده است بلکه دائماً عوض می‌شود و بشر نیز به دنبال آن عوض می‌شود، پس احتیاج به قانون و شریعت دیگری دارد.

---

۱. اصول کافی، ج ۲ / ص ۱۷

این مسئله احتیاج به شکافتن دارد. اولاً یک مطلب را بـه طـور خـیلی اجمال عرض کنم و آن این است: خیال نکنید که اختلافات شرایع پیشین با شریعت ختمیّه به اصطلاح اختلاف تباینی است و از نوع تضادّ است مانند دو رژیم متضاد از قبیل سرمایه‌داری و اشتراکی؛ خیر چنین نـیست. اخـتلافات فرعی است، یعنی چه؟ یعنی روح هر دو قانون یک چـیز است و آن هـمان است که در شریعت ختمیّه بیان شده است. فروع و جزئیاتِ همان چیزی که در شریعت ختمیّه است در زمانهای مختلف فرق مـی‌کند؛ در زمـانهای قـبل از شریعت ختمیّه فرق می‌کرده است، در زمان بعد هم فرق می‌کند. در زمان قبل این کار را انبیا انجام می‌دادند و در زمان بعد باید عـلما از راه اجـتهاد انـجام بدهند. همهٔ شریعتها یکی بیشتر نیست. این را بعد بیشتر توضیح خواهم داد.

ولی اجمالاً بدانید که اختلافات شرایع اختلافات تـباینی نـیست، یـعنی مثل دو رژیم مختلف نیست، مثلاً رژیم سرمایه‌داری و سوسیالیستی که یکی ضد دیگری است، و حداکثر اختلاف از قبیل کلاس پایین‌تر با کلاس بالاتر است. مطلب را از پایه شروع می‌کنیم و می‌گوییم که این حرف از اصل اشتباه است که بگوییم علت اینکه شرایع عوض شده این است که علم و تمدن بشر عوض شده است، یعنی خدا برای بشر جاهل یک قانون داشته و برای بشر عالِم قانونی دیگر، برای غیر متمدن یک قانون دارد و برای مـتمدن قـانون دیگر. این جور نیست؛ حساب این نیست بلکه حساب دیگری است.

اولاً بسیاری از چیزهاست که تـغییرپذیر نـیست، چـطور؟ شـما بـبینید پیغمبران آمده‌اند برای چه؟ چه جـای خـالی را آمـده‌انـد پـر بکـنند؟ آنـوقت می‌بینید که آن چیزها تغییرپذیر نیست. یکی از کارهایی که پیغمبران برای آن آمده‌اند دعوت به خداست، یعنی رابطه میان بنده و خدا برقرار نمودن، بدین معنی که از یک طرف بنده را عارف به حق کردن و از سوی دیگر عابد حق نمودن. من از شما می‌پرسم: آیا عرفان خدا و همچنین پرستش خدا و تقرّب به او، چیزهایی است که فرمول آن در زمانهای مختلف فرق می‌کند؟ مـثلاً

علوم فیزیک و شیمی که پیش رفت، رژیم عرفان به خدا عوض می‌شود؟ پیغمبران آمده‌اند یکی برای اینکه خود بشر را به خودش بشناسانند که غیر از انبیا قادر به این کار نبودند. چگونه او را به خودش بشناسانند؟ به این طریق که به او بگویند ای بشر! تو یک موجود زایل و فانیِ معدوم‌شدنی نیستی، زندگی تو در این دنیا مرحله‌ای از حیات توست و حیات ابدی تو در جهان دیگر است. من از شما می‌پرسم که آیا این موضوعی است که در ادوار مختلف تمدن بشر فرق بکند؟ خیر.

بر اساس معرفة النفس دستور تهذیب اخلاق به بشر می‌دهند. آیا دستورهای مربوط به تهذیب اخلاق در زمانهای مختلف فرق می‌کند؟ همهٔ انبیا آمده‌اند برای اینکه خودپرستی و خودخواهی را امّ الامراض نفسانی معرفی کنند و بر این اساس با خودپرستی و خودخواهی مبارزه کنند و بر اساس وحدانیّت خدا و خداپرستی، افراد بشر را با یکدیگر مهربان کنند. البته ممکن است گفته شود که اخلاق نسبی است. ولی این سخن درست نیست، اخلاق نسبی نیست و ما بحث آن را در آینده خواهیم کرد. در زمان ابراهیم علیه‌السلام نفس انسان همین خصوصیت را داشت و همین تهذیب را احتیاج داشت، در زمان خاتم‌الانبیاء هم همین‌جور، در زمان ما هم همین‌طور.

یکی دیگر از کارهایی که انبیا می‌کردند این بود که روابط بشر با بشر را تعدیل می‌کردند: لِيَقومَ النّاسُ بِالْقِسْطِ[1]. همین جاست که اغلب می‌گویند تغییر می‌کند.

اصل حلّیّت طیّبات و حرمت خبائث

یکی دیگر از کارهای انبیا این بود که روابط بشر با عالَم را تعیین می‌کردند،

---

۱. حدید / ۲۵

می‌گفتند: هُوَ الَّذی خَلَقَ لَکُمْ ما فِی الْاَرْضِ جَمیعاً[۱]. همه چیز برای تو آفریده شده اما در میان اشیاء این عالم چیزهایی هست که مصلحت تو نیست یعنی با خلقت تو متناسب نیست که از آنها استفاده کنی. مثلاً گفتند گوشت خوک نخور، مشروبات الکلی نیاشام، گوشت سِباع و درندگان را نخور. یُحِلُّ لَهُمُ الطَّیِّباتِ وَ یُحَرِّمُ عَلَیْهِمُ الْخَبائِثَ[۲]. هر چیزی را که برای آنها (پیروان پیامبر) خوب و مناسب است حلال می‌کند و آنچه را که برای آنها خوب و مناسب نیست حرام می‌نماید.

من از شما می‌پرسم: اینهایی که از نظر روابط انسان با عالم، از هزار و چهارصد سال پیش قرآن گفته است که چه چیزی حلال و چه چیز حرام است، با این همه تغییراتی که در علم و صنعت بشر پیدا شده، کدام یک از اینها تغییر یافته است؟

آیا مشروبات ماهیت خود را از دست داده است و آیا اِنَّما یُریدُ الشَّیْطانُ اَنْ یوقِعَ بَیْنَکُمُ الْعَداوَةَ وَ الْبَغْضاءَ فِی الْخَمْرِ وَ الْمَیْسِرِ[۳] نسخ شد؟ و آیا قابل نسخ است؟ آیا گوشت خوک خاصیتش عوض شده است؟ ممکن است بگویید بلی راز حرمت گوشت خوک را به دست آورده‌اند. راجع به این بعد بحث می‌کنیم. راجع به ملبوسات گفتند مرد حریر و ابریشم نپوشد و به طلا زینت نکند. آیا این جزء مسائلی است که مثلاً در یک زمان درست بوده و در زمان دیگر درست نیست؟ یا حکمت و فلسفه‌اش همیشه وجود دارد. در میان مسموعات گفتند آوازهایی که شهوات را دیوانه‌وار تحریک می‌کند و موجب خفّت عقل می‌شود و نوعی جنون و مستی ایجاد می‌کند شنیدنش ممنوع است. در میان مبصَرات گفتند: قُلْ لِلْمُؤْمِنینَ یَغُضّوا مِنْ اَبْصارِهِمْ... وَ قُلْ لِلْمُؤْمِناتِ یَغْضُضْنَ

---

۱. بقره / ۲۹
۲. اعراف / ۱۵۷
۳. مائده / ۹۱

مِنْ اَبْصارِهِنَّ[1] «مناظر مهیّج و محرک را تماشا نکنید.» مثلاً اگر دنیا با حلب کار کند یا با آهن یا با اتم، فرق می‌کند در این جهت؟ در ملموسات همین‌طور؛ لمس بدن اجنبی بدون حائل حرام است. در روابط میان انسانها آیا واقعاً شما می‌توانید در آنچه که اسلام وضع کرده است مواردی پیدا کنید که بتوان گفت تغییرات و تحولات زمان آن را نسخ کرده است؟

مسئلهٔ بردگی

ممکن است کسی به عنوان نقض، قانون بردگی را مثال بیاورد و بگوید اسلام قانون بردگی را امضا کرد و در دنیای امروز این قانون منسوخ است، پس در دنیای امروز اصلاً نباید بردگی باشد، پس قسمتی از قانون اسلام منسوخ است.

جواب می‌دهیم که زهی تصور باطل! اسلام در باب بردگی اولاً قانونی نیاورده است که بردگی را برای اجتماع لازم بداند، آنچنان که عقیدهٔ بعضی از حکمای قدیم این بوده که بردگی را برای اجتماع لازم می‌شمرده‌اند. برنامه‌ای که اسلام در مورد بردگان آورده است برنامهٔ بردگی نیست بلکه برنامهٔ آزادی است. این قسمت را برخی از آقایان توجه کرده‌اند و خوب توجهی هم هست، می‌گویند ما در فقه اسلامی «کتاب الرِّقّ» نداریم بلکه «کتاب العِتق» داریم. اسلام نگفته است که حتماً باید برده وجود داشته باشد تا چنین و چنان باشد، تمام برنامه‌های خود را تنظیم کرده است که برده را چگونه آزاد کند. اشتباه عمدهٔ آقایان این است که خیال می‌کنند اسلام در تشکیلات اجتماعی خود بردگی را لازم و ضروری دانسته است. در خود قرآن راجع به برده‌گیری حتی یک کلمه هم وجود ندارد که از آن، امر یا تشویق به برده‌گیری استفاده شود. نمی‌خواهم بگویم که برده‌گیری در اسلام به هیچ شکلی نیست، بلکه خواهم

---

۱. نور / ۳۰ و ۳۱

گفت که به چه شکلی هست.

برده‌گیری در دنیا علل مختلفی داشته است که بحث آن طولانی است. هفت هشت راه بوده است. در میان راههای برده‌گیری، یکی از آنها را اسلام اجازه داده است و آن این است که از دشمنی که در حال حرب است (به شرط اینکه جنگی باشد که تمام شرایط قبلی از آن جمله تبلیغ قبلی در آن فراهم شده باشد) در میدان جنگ اسیر جنگی را شما می‌توانید برده بگیرید. تازه در قرآن همین هم اسمش نیست. قرآن این طور می‌فرماید: **فَاِذا لَقیتُمُ الَّذینَ کَفَروا** هرگاه در میدان جنگ با کافران ملاقات کردید (لقاء در لغت عرب کنایه از جنگ است)، آنگاه که با کافران در میدان جنگ برخورد می‌کنید و آنها شمشیر به روی شما کشیده‌اند و شما به روی آنها، **فَضَرْبَ الرِّقابِ** مردانه بزنید، عقب‌نشینی نکنید، **حَتّیٰ اِذا اَثْخَنْتُموهُمْ** تا خوب فشار و سنگینی جنگ را بر آنها وارد کنید، زانوهایشان را خم کنید. اینجا عملتان تبدیل می‌شود به یک کار دیگر: **فَشُدُّوا الْوَثاقَ** محکم بگیرید و ببندید، اسیر بگیرید. بعد که اسیر گرفتید چکار کنید؟ **فَاِمّا مَنّاً بَعْدُ وَ اِمّا فِداءً**[1] بعد که اسیر گرفتید اختیار با خودتان، می‌توانید آنها را مفت و مسلّم آزاد کنید که بروند سر زندگیشان، و می‌توانید در عوض یک چیزی فدا بگیرید، مثلاً اگر اسیری دارید مبادلهٔ اسیر بکنید و یا اینکه پول بگیرید و آزادشان کنید.

در قرآن بیش از این نیست، ولی در سنّت دو چیز دیگر هست. یکی اینکه اگر فرد، فردی است که زنده نگه داشتن او برای اسلام و مسلمین خطرناک است او را بکشید، و دیگر اینکه او را برده بگیرید. پس چهار چیز: یا منّت گذاشتن و آزاد کردن، یا فدا گرفتن به صورت پول گرفتن یا مبادلهٔ اسیر، یا کشتن و یا برده گرفتن. اختیار با ولیّ امر مسلمین است که از میان این چهار کار هریک را مصلحت بداند اجرا کند. یعنی غیر از اینکه در قرآن استرقاق

---

۱. محمّد صلی‌الله علیه وآله / ۴

وجود ندارد و فقط در سنّت هست و معلوم می‌شود که امری است که در درجهٔ دوم است نه درجهٔ اول، تازه ولیّ امر مسلمین اختیار دارد که مصلحت را رعایت کند: آیا مصلحت است که همین طور او را آزاد کند، یا مصلحت این است که فدا بگیرد یا بکشد یا برده بگیرد؛ و اگر ولیّ امر مسلمین هیچ وقت مصلحت نداند، مثلاً مقتضیات زمان اجازه ندهد، برده نمی‌گیرد و با برده نگرفتن حکم اسلام را الغا نکرده بلکه اجرا کرده است.

تازه سؤال دیگری در اینجا هست و آن این است که آیا اینکه اسلام به حکم سنّت اجازه داده که اسیر را برده بگیرید، از راه مقابله به مثل است، چون در آن زمان معمول بوده است که اسیران را برده می‌کرده‌اند؟ یعنی چون آنها از شما برده می‌گیرند شما هم از آنها برده بگیرید؟ یا نه، اگر آنها هم برده نگرفتند شما برده بگیرید؟ عقیدهٔ بسیاری بر این است که چون آنها برده می‌گیرند شما هم برده بگیرید. پس اگر دشمن اسیران ما را برده نگرفت آیا ما حق داریم که اسیران آنها را برده بگیریم؟ اگر امروز میان مسلمین و کفار ـ مثلاً اسرائیل ـ جنگ برقرار است آیا مسلمین می‌توانند اسیران اسرائیلی را شرعاً بردهٔ خودشان قرار دهند؟ در صورتی که اسرائیل اسرای مسلمین را برده نمی‌گیرد؟ بنا بر این فرضیه، خیر (حالا کاری نداریم که دنیا اجازه می‌دهد یا خیر) یعنی ولیّ مسلمین حق ندارد این راه را انتخاب کند، چون در وقتی می‌توانستند از آنها برده بگیرند که آنها هم برده می‌گرفتند؛ آنها که برده نمی‌گیرند اسلام می‌گوید شما هم برده نگیرید. پس اسلام برای بردگی بساطی پهن نکرده و نگفته است من حتماً وجود برده را لازم دارم، و متأسف نیست و یقه پاره نمی‌کند که چرا بردگی در دنیا نیست؟! آنچه که اسلام روی آن عنایت دارد آزادی است، آزادی باید وجود داشته باشد.

اگر شما بگویید که در دنیای امروز چون بردگی وجود ندارد آزادی برده هم وجود ندارد پس باز هم قسمتی از دستورهای اسلام عملاً منسوخ است، جواب می‌دهیم که منسوخ نیست بلکه موضوعش منتفی است. مثل این است

که اسلام دستور آب قلیل و آب کثیر هر دو را داده است و مثلاً گفته است دست خود را با آب قلیل دوبار آب بکشید و با آب کثیر یک مرتبه، بعد لوله‌کشی بشود و آب جاری آنقدر زیاد شود که دیگر استعمال آب قلیل موضوع پیدا نکند، آنوقت کسی بگوید احکام اسلام منسوخ شده است. خیر، این حکم اسلام منسوخ نشده است. اسلام عنایتی ندارد که حتماً آب قلیل وجود داشته باشد تا شما به وسیلهٔ آن تطهیر کنید؛ اسلام می‌گوید اگر آب قلیلی وجود داشته باشد حکمش این است. از نظر اسلام هم چه بهتر که آب قلیلی وجود نداشته باشد. اینها که معنایش منسوخیّت نیست.

در هیچ جا ما نداریم یک چیزی که اسلام دست روی آن گذاشته باشد و تغییرات زمان و روزگار بتواند آن را عوض کند، یعنی با تغییرات واقعی روزگار سازگار نباشد. دائماً می‌گویند که زمان تغییر می‌کند. برخی خیال می‌کنند که اسلام قوانین خود را آورده است روی مسائل جزئی، مثلاً خیال می‌کنند اسلام قانونش مثل قانون شهرداری است. مثلاً شهرداری نرخ معین می‌کند که سیب کیلویی دو تومان، و دو هفته بعد عوض می‌کند و می‌گوید سیب کیلویی پانزده ریال. اسلام که این جور قوانین وضع نکرده است که مثلاً نرخ برای اشیاء معین کرده باشد و یا قیمتها را تثبیت کرده باشد، مد لباس یا مرکوب برای مردم آورده باشد. اسلام روی مظاهر متغیّر زندگی هیچ وقت دستور ندارد، بلکه دستورهای اساسی کلی که با همهٔ مظاهر متغیّر زندگی سازگار است آورده که قابل نسخ نیست.

تعلیمات اسلام و هدفهای پایان ناپذیر

ما کانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِنْ رِجالِکُمْ وَ لٰکِنْ رَسولَ اللهِ وَ خاتَمَ النَّبِیّینَ.

تعریفی کرده‌اند برخی از علمای اسلامی از خاتم و خاتمیت و آن این است که می‌گویند: «اَلْخاتِمُ مَنْ خَتَمَ الْمَراتِبَ بِاَسْرِها» یعنی خاتم، پیغمبر خاتم آن پیغمبری است که جمیع مراتب را طی کرده است و دیگر مرحلهٔ طی‌نشدنی یا طی‌نشده از نظر او و از نظر کار او وجود ندارد. در این تعریف که از خاتمیت شده است صرفاً به این جهت توجه نیست که دیگر پیغمبری بعد از او نخواهد آمد، بلکه علت این مطلب که چرا دیگر پیغمبر صاحب شریعتی نخواهد آمد نیز ذکر شده که دیگر گفتنی از نظر نبوّت یعنی از نظر آنچه که بشر از طریق وحی و الهام باید درک کند نه آنچه که وظیفه دارد از راه علم و عقل دریابد

(آن، راه دیگری است و در امکان خود بشر هست)، از نظر آن چیزهایی که از طریق وحی و الهام باید به بشر القا بشود، گفتنی دیگر باقی نمانده است، راهِ نرفته دیگر باقی نمانده است، سخنِ نگفته دیگر باقی نمانده است. وقتی که تمام مراحلی که در این قسمت هست به پایان رسید، خواه ناخواه نبوّت ختم می‌شود.

حال مثالی برای شما عرض می‌کنم: فرض کنیم بشر تمام معلوماتی که در جهان هست و تمام رازهای علمی که در جهان وجود دارد، چه مربوط به طبیعت بی‌جان و چه مربوط به طبیعت جاندار را کشف کرد و در هیچ مرحله‌ای مجهولی باقی نماند. آن دانشمندی که آخرین مجهول را کشف می‌کند و در اختیار بشر می‌گذارد، او دیگر خاتم‌العلماء و خاتم دانشمندان خواهد بود. بعد از او دیگر عالم مبتکری پیدا نخواهد شد و هر عالمی که بیاید فقط مکتشفات علمای پیشین را درک می‌کند، خودش چیز نوی کشف نمی‌کند. البته این که در باب علم عرض شد، یک فرض بود و هنوز بسیار زود است که بشر بتواند چنین ادعایی راجع به طبیعت بی‌جان بکند تا چه رسد به طبیعت جاندار، و تا چه رسد به سراسر هستی. هنوز برای بشر خیلی زود است که چنین ادعایی بکند و بگوید در طبیعت راز مجهولی نیست مگر آنکه آن را با قدرت علمی کشف کرده است. عده‌ای معتقدند که در طبیعت بی‌جان، بشر کم و بیش می‌تواند یک همچو ادعایی بکند که قوانین طبیعت بی‌جان یعنی قوانین جمادات را کشف کرده است. ولی دربارهٔ طبیعت جاندار، نباتات و حیوانات، هیچ کس همچو ادعایی نمی‌کند، بلکه هنوز بشر در قدمهای اول و مراحل اول است. ولی این مثالی که عرض شد برای مثال کافی است. در بعضی از علوم بشری می‌توان این حرف را زد. مثل آنچه که دربارهٔ حساب گفته می‌شود (فقط حساب نه ریاضیّات). می‌توان گفت آنچه که بشر باید در این باب بفهمد فهمیده است و دیگر ماورائی ندارد.

مسائل مربوط به وحی متناهی است

مسائلی که بشر از طریق وحی و الهام باید آنها را کشف کند و از این طریق باید به بشر الهام بشود نامتناهی نیست، محدود است و متناهی. وقتی آنچه که در ظرفیّت و استعداد بشر هست بیان شد، مطلب ختم می‌شود. آنوقت افرادی بعد از این پیغمبر خاتم می‌آیند که در حد و درجهٔ بسیاری از پیغمبران گذشته هستند یا بالاتر از آنها، اما اینها دیگر نمی‌توانند پیغمبر باشند، یعنی نمی‌توانند خبر تازه‌ای بیاورند؛ هر خبری که بیاورند خبری است که قبل از اینها آورده شده است، گفته شده و کشف شده است. علیّ بن ابی‌طالب علیه السلام قطعاً و یقیناً از بسیاری از انبیای سلف افضل است. بسیاری از مکنونات و معارف غیبی را او می‌داند که حتی بسیاری از انبیای سلف هم نمی‌دانستند. اما علیّ بن ابی‌طالب چیز تازه‌ای از ناحیهٔ خدا بداند که قبل از آن، پیغمبری حتی خاتم‌الانبیاء آن را کشف نکرده باشد و اِنباء ننموده و خبر نداده باشد ندارد.

این یک تعریفی است که در باب خاتمیت کرده‌اند و تعریف درستی هم هست. این تعریف، هم شامل معارف الهی می‌شود و هم شامل مقرّرات اخلاقی و اجتماعی و عبادی. توحید و الهیّات و معارف ربوبی هم مراتبی دارد. آن کس که می‌گوید خدا یکی است و تصورش دربارهٔ یگانگی خدا مانند تصوری است که می‌گوید مثلاً خورشید یکی است و دوتا نیست، یک درجه از توحید را باور دارد، و آن کس که مانند علیّ بن ابی‌طالب علیه السلام می‌گوید: **كُلُّ مُسَمّىً بِالْوَحْدَةِ غَيْرَهُ قَليلٌ**[۱] درجهٔ دیگری از توحید را بیان می‌کند، و به هر حال همهٔ این مراتب، کشف شده و بیان گردیده است.

شاخصهای اخلاقی بشر، یعنی روابط انسان با خودش و کیفیت نظام دادن انسان غرایز خودش را، که اسمش اخلاق است، عالیترین نظامی که

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۶۳

انسان به غرایزش باید بدهد بیان شده است. اصول روابطی که انسان باید با اجتماع خودش داشته باشد بیان شده است. راجع به روابط انسان با موجودات عالم، آن چیزهایی که به طور کلی باید مردود شناخته شود، مردود شناخته شده است. دیگر چیزی که وظیفهٔ وحی باشد و وحی بخواهد برای مردم توضیح بدهد وجود ندارد. از آن به بعد وظیفهٔ عقل و علم است. در اینجا مطلبی هست که باید توضیح داد.

سرّ زنده بودن تعلیمات اسلام

سرّ زنده بودن دین چیست؟ سرّ اینکه اسلام یک دین زنده است و می‌تواند تا قیامت زنده بماند چیست؟ سرّش این است که تعلیمات اسلام در هر قسمتی از قسمتها تعلیماتی است که جانشین نمی‌تواند داشته باشد، برای اینکه اسلام در تعلیمات خود هرگز دنبال هدفهای جزئی و موقّت برای بشر نرفته است. هدفهای جزئی و موقّت بشر بستگی دارد به زمان و مکان. هر حرکتی و هر نهضتی که بستگی داشته باشد با یک هدف جزئی و روی آن هدف جزئی تأسیس شده باشد، با از بین رفتن آن هدف، آن حرکت و نهضت هم از میان می‌رود. ولی اگر حرکت و نهضتی در دنیا به وجود بیاید روی یک هدفهای نامحدود که هرچه بشر جلو برود هدف را در جلو خودش می‌بیند و پشت سر خودش نمی‌بیند، برای همیشه این تعلیم می‌تواند زنده باشد. مثال عرض می‌کنم:

اگر شما نهضتهای بشری دنیا را نگاه کنید می‌بینید که این نهضتها در یک زمان و مکان‌های محدودی با یک شور و غلیانی پیدا می‌شود، ولی پس از مدتی خاموش می‌گردد. اگر خاموشش هم نکنند خود به خود خاموش می‌شود. مثال می‌زنم به بعضی از نهضتهایی که در زمان خودمان بوده است یا هست. در همین ده پانزده سال پیش یک نهضتی در ایران پیدا شد به نام ملّی شدن نفت. این یک نهضتی بود که سراسر یک کشور را گرفته بود و در زمان

خودش هم نهضت زنده‌ای بود، ملتی را بـه حـرکت درآورده بـود بـرای یک هدفی. هدف چه بود؟ می‌گفت صنعت نفت باید ملّی شود. به اکـثریّت ایـن مردم و شاید به همهٔ افراد این مردم وقتی که می‌رسیدی می‌دیدی از همین موضوع صحبت می‌کنند که بلی نفت باید ملّی شود. زن و مرد، پیر و جوان، جاهل و عالم همین را می‌گفتند. ولی نهضتی که بر این اساس باشد، با اینکه مقدس است، نمی‌تواند در میان مردم دوام پیدا کند، چون هدفش یک هدف جزئی است. اگر ملتی ده سال، پانزده سال برای یک همچو هدفی مبارزه کرد، اگر به هدفش رسید، نهضت خود به خود به پایان می‌رسد. بعد از آن چیزی نیست. باید هدف دیگری عرضه شود که جای آن هدف را بگیرد تا ملت به حرکت و جنبش درآید. و اگر ده سال، بیست سال، سی سال هم برای ایـن هدف زحمت کشید و دید که خیر به آن نـمی‌رسد، یأس حـاصل مـی‌شود و خود به خود نهضت خاموش می‌گردد، از هم می‌پاشد و متلاشی می‌شود، نظیر آن که در ایران ما بود.

نهضتی هست در یک گوشه‌ای از ممالک اسلامی به نام «نهضت آزادی و استقلال کشمیر». میلیونها نفر بار این نهضت را به دوش کشیده‌اند، فعالیت می‌کنند، زحمت می‌کشند، زندان می‌روند. مردی هست به نام شیخ عبدالله که به او شیر کشمیر می‌گویند. این مرد عمرش را روی این نهضت گذاشته است، اغلب در زندانهای هند است و همین تازگی گفتند کـه آزاد شـده است. ایـن نهضت، نهضتی است مقدس، اما نهضتی است که مربوط به زمان و مکان محدود است، یا بالاخره به نتیجه می‌رسد و این مردم مسلمان استقلال خود را باز خواهند یافت و یا بالاخره بعد از سی چهل سال می‌فهمند که فایده‌ای ندارد و در ملت هند مستهلک می‌شوند و موضوع منتفی می‌شود.

نهضت دیگری در گوشهٔ دیگری از کشورهای اسـلامی هست بـه نـام نهضت آزادی فلسطین. این هم همین‌طور. اینها یک سلسله هدفهای موقّت است که بسته به زمان و مکان است. حالا اگر اسلام آمـده بـود و نـهضت

اسلامی این شکل را می‌داشت، تنها شکل مبارزه با بت هُبَل یا لات یا عُزّیٰ را می‌داشت و پیغمبر آمده بود برای اینکه این بتها را از میان ببرد و هدف محدود به همین می‌بود، قهراً پس از فتح مکه موضوع منتفی می‌شد، چون به هدف خود رسیده بود و نهضت وقتی که به هدف و نتیجهٔ خود رسید خود به خود آرام می‌گیرد.

اما نهضت اسلامی نهضت توحیدی بود. این نهضت توحیدی در آن عصر و آن زمان و مکان که بت لات و عزّیٰ و هبل و مَنات و امثال آنها را پرستش می‌کردند نتیجه‌اش مبارزه با این بتها بود، ولی چون ریشهٔ نهضت، **لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَ لا مَعْبودَ اِلَّا اللهُ** بود، محدود به هبل و لات و عزّیٰ نبود: غیر از خدا هیچ چیزی، هیچ شخصی، هیچ ستاره‌ای، خورشیدی، ماهی، انسانی، حتی مرامی، مسلکی، هیچ چیزی که شیء به آن اطلاق بشود صلاحیّت ندارد که هدف و معبود بشر قرار بگیرد. حقیقت قابل پرستش منحصر است به خدا، همان خدایی که ذاتش پایان ندارد و حرکت بشر به سوی او پایان‌ناپذیر و خستگی‌ناپذیر است.

قرآن هدف خود را این طور عرضه می‌دارد: **قُلْ یا اَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا اِلیٰ کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ**. در محیط عربستان هبل و لات و عزّیٰ بود، اما در خارج عربستان که این بتها نبودند، یهودیها و نصرانیها بودند، مجوسیها بودند، آنها که بت هبل نمی‌پرستیدند. قرآن خطاب به آنها می‌گوید: **یا اَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا اِلیٰ کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ**. بیایید همهٔ ما به سوی یک سخن و حقیقت برویم، حقیقتی که مساوی است میان ما و شما، یعنی نه از مای بخصوص است و نه از شمای بخصوص، نه اختصاص دارد به ما و نه تعلّق دارد به شما. همه بیایید جمع شویم و برویم به سوی حقیقتی که نه به ما اختصاص دارد و نه به شما، نسبت مساوی دارد با ما و با شما. آن چیست؟ **اَلّا نَعْبُدَ اِلَّا اللهَ**. غیر از خدا هیچ چیزی را پرستش نکنیم، فقط خدا را پرستش کنیم. در مقابل غیر خدا، هرچه هست، کرنش و تواضع نکنیم، گردن کج نکنیم. ما همه بشریم،

همه انسانیم. همه چیز برای انسان آفریده شده است و انسان برای خدا، در مقابل غیر خدا نباید فروتنی کند مگر به امر خدا. وَ لانُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً [و چیزی را شریک خدا قرار ندهیم]. وَ لایَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دونِ اللهِ[1]. دیگر اینکه چون ما همه افراد بشر هستیم، بعضی از افراد ما بعضی افراد دیگر را به عنوان ربّ خود و صاحب اختیار خود نگیرند، همهٔ افراد بشر مساوی باشیم؛ خدایی را که خدای همه است پرستش کنیم و همهٔ ما نسبت به یکدیگر متساوی باشیم.

وَ لایَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دونِ اللهِ. این هدف که آن را قرآن به بشر می‌دهد آیا می‌تواند از هدفهایی باشد که محدود به زمان و مکان معیّن است؟ امروز هم که هزار و چهارصد سال از نزول این آیه می‌گذرد همان اندازه نو است که در هزار و چهارصد سال پیش نو بود، همان اندازه نجات‌بخش است که در هزار و چهارصد سال پیش نجات‌بخش بود، همان اندازه بشر امروز به آن احتیاج دارد که بشر هزار و چهارصد سال پیش به آن احتیاج داشت. یک جوان تحصیل‌کردهٔ اروپارفتهٔ همه چیز خوانده هم می‌تواند این را در رأس ایدئولوژی خود هدف قرار دهد و زندگی خود را بر پایهٔ آن بنا نهد. و همچنین سایر تعلیماتی که در دین مقدس اسلام هست. شما دست روی هر تعلیمی از تعلیمات دین مقدس اسلام بگذارید می‌بینید همین‌جور است.

تعلیماتی که اسلام فرضاً راجع به معاد و معادشناسی دارد همین‌طور است. می‌گوید: ای بشر! تو موجودی هستی که حقیقت تو، هویّت تو، ذات تو به‌گونه‌ای است که به سوی خدای خودت بازگشت می‌کنی، تمام اعمالی که در این دنیا مرتکب می‌شوی، مثل خودت که فانی نخواهی شد فانی نخواهد شد. اِنّا نَحْنُ نُحْیِ الْمَوْتیٰ وَ نَکْتُبُ ما قَدَّموا وَ اٰثارَهُمْ وَ کُلَّ شَیْءٍ اَحْصَیْناهُ فی اِمامٍ

---

۱. آل‌عمران / ۶۴

مُبینٍ[۱]. این را به عنوان یک حقیقت علمی جهانی ذکر می‌کند. وَ اَنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الْمُنْتَهیٰ[۲]. اِنّا لِلّٰهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعونَ[۳] همه از آنِ خدا هستیم و همه به سوی خدا بازگشت می‌کنیم. هر قدمی که بر می‌داریم و هر لحظه‌ای که بر ما می‌گذرد به خدا و قیامت نزدیک می‌شویم. این یک حقیقتی نیست که مخصوص به یک زمان معیّن باشد. بشر را به اعمال و نیّات خودش متوجه می‌کند، به صفات و ملکات خودش متوجه می‌کند.

اسلام دعوت می‌کند به تفکر. این تعلیم، یکی از اصول اسلام است. آیا چه روزی برای بشر خواهد آمد که در آن فکر نکردن برای او از فکر کردن بهتر باشد؟ اسلام دعوت می‌کند به علم: وَ لاتَقْفُ ما لَیْسَ لَکَ بِهِ عِلْمٌ[۴]. می‌گوید در هیچ موضوع و مسئله‌ای اساس قضاوت شما نباید ظنّ و گمان و پندار باشد. ریشهٔ خرافات را از همین جا می‌کَند. هر مطلبی را که به آن یقین کردید و از نظر علمی برای شما ثابت و مسلّم و قطعی بود بپذیرید، و هر چیزی که پای حدس و خیال و گمان و شاید در آن بود، روی آن اساساً تکیه نکنید.

از اصول اسلام این است که میدان زندگی و کار را میدان عمل و عبادت قرار داده است. عمل برای انسان عبادت است و بیکاری برای انسان گناه است، بیکارگی و تنبلی گناه است، کَلّ بر غیر بودن گناه است. اینها حقایقی است برای بشر که تا ابدالآباد هم قابل نسخ شدن و اینکه قانون دیگری بیاید و جانشین آن بشود نیست. و همچنین دستور تعاون، اجتماع و امثال اینها را می‌دهد، که خیال می‌کنم ضرورت ندارد این چیزها را توسعه و توضیح بدهیم؛ ما باید مثالهایی ذکر کنیم که احیاناً این مثالها برای مردم ایجاد شبهه می‌کند.

---

۱. یس / ۱۲
۲. نجم / ۴۲
۳. بقره / ۱۵۶
۴. اسراء / ۳۶

مسئلۀ ازدیاد نفوس

یکی از موضوعاتی که در اروپا سر و صدا راه انداخته است و به همین جهت گفته‌اند دین به طور مطلق (نمی‌گویند کلیسا) پایبند زندگی است و با مقتضیات و شرایط زمان تطبیق نمی‌کند، مسئلۀ ازدیاد نفوس است. این مسئله یکی دو قرن است که برای بشر مطرح است. ازدیاد نفوس از یک حدّ معینی را برای بشریت خطر می‌شمارند. حساب کرده‌اند که اگر جمعیت بشر روی زمین به فلان مقدار برسد قحطی اجباری در میان افراد بشر پیدا خواهد شد و افراد بشر خودشان یکدیگر را خواهند خورد. البته این مسئله به شکل دیگری در میان قدما هم مطرح بوده است. قدمای فلاسفه که روی مسئلۀ خیر و شر بحث می‌کرده‌اند، مرگ را جزء خیرات بشر حساب می‌کردند و می‌گفتند که مرگ در عین اینکه برای فرد شرّ است برای نوع بشر خیر است، زیرا اگر هیچ یک از افراد روی زمین نمیرد، آیا افراد بشر تناسل بکنند یا نکنند؟ اگر تناسل نکنند جلو به وجود آمدن آیندگان را گرفته‌اند و اگر تناسل بکنند و کسی نمیرد پس از چند قرن کار به جایی می‌رسد که اگر افراد بشر بخواهند در روی زمین بایستند جا برای همه نیست تا چه رسد به اینکه بخواهند از زمین استفاده‌های دیگر بکنند. پس باید نسلهای پیشین بمیرند تا زمینه برای بقا و زندگی افراد دیگر باقی باشد و هستی از این طرف کشش پیدا کند. آنها روی یک حساب می‌گفتند و علمای اقتصاد روی حساب دیگری گفتند.

در کشورهای اروپایی عقیده بر این است که همین جمعیتی که الآن دارند، حدّ نصاب جمعیتشان است. اگرچه می‌گویند از صدسال پیش تا به حال برخی از کشورهای اروپایی جمعیتشان سه برابر شده است، ولی در این بیست سی سال اخیر جمعیت را به یک حد نگه داشته‌اند. این نگه داشتن جمعیت به یک حد، امکان ندارد مگر اینکه جلو موالید را بگیرند، زیرا علم طب پیشرفت کرده است و مرگ و میرهایی که به وسیلۀ بسیاری از امراض گریبانگیر بشر می‌شد و از نفوس بشر می‌کاست امروز وجود ندارد و اگر علم طب فعالیت خود

را داشته باشد و افراد بشر هم به توالد و تناسل خود ادامه دهند و هر خانواده‌ای هفت تا و هشت تا و ده تا فرزند بیاورند و به همین نسبت [جمعیت] بالا برود وضع عجیب خواهد شد. لهذا پیشنهاد می‌کنند که جلو موالید گرفته بشود و اجباراً بسیاری از خانواده‌ها مکلّف باشند که از دو یا سه فرزند بیشتر تولید نکنند. این یک مسئلهٔ جدیدی است. این مسئله فقط در عصر ما مطرح است و در گذشته مطرح نبود، چون اولاً در سابق به آن پی نبرده بودند، و ثانیاً در سابق ازدیاد موالید خطری نداشت، مرگ و میرهای طبیعی خود به خود جمعیت را کم می‌کرد، ولی حالا این طور نیست.

اینجا کلیسا پای خود را در میان نهاده است و می‌گوید دخالت کردن افراد بشر در این کار دخالت کردن در کار خداست، مرگ و میر و زاد و ولد کار خداست و کسی حق ندارد در کار خدا مداخله کند، کسی حق ندارد مثلاً با قرصهای ضد آبستنی جلو تولید نسل را بگیرد. با هر وسیله‌ای که جلو تولید نسل را بخواهند بگیرند کلیسا مخالفت می‌کند و این را یک گناه بزرگ می‌داند.

اینجاست که می‌گویند تضاد بین دستور دینی از یک طرف و ضرورت زندگی اجتماعی بشر از طرف دیگر پیدا می‌شود؛ و اینجاست که گاهی دلیل می‌آورند که هر قانونی، ولو قانون آسمانی، بنا بر مقتضیات زمان باید تغییر کند؛ و گاهی آن را به عنوان جنگ میان دین و علم طرح می‌کنند.

ولی از نظر ما مسلمانها این مسئله اساساً مطرح نیست، یعنی اسلام اساساً چنین دستوری ندارد و پایهٔ این فکر از نظر اسلام غلط است. کار خداست یعنی چه؟ البته همه چیز در دنیا کار خداست و ما هم بندهٔ خدا هستیم. مگر گیاهها که از زمین می‌رویند به اذن و اجازهٔ خدا نمی‌رویند؟ مگر شما که فرضاً کشاورز هستید و امسال این قسمت زمین را کشت و کار می‌کنید و سال دیگر قسمت دیگر را، امسال گندم و سال دیگر جو می‌کارید و سال بعد چغندر، در کار خدا مداخله کرده‌اید که مثلاً امسال این زمین و سال بعد آن

زمین را می‌کارید و یا در نوع بذر به دلخواه خودتان رفتار می‌کنید؟ کار خدا این است که جهانی به این عظمت آفریده است و آن را با قوانین محکم و لایزال خود به گردش آورده است. محال است که بشر بتواند در کار خدا مداخله کند، یعنی آفریننده و گرداننده‌ٔ جهان بشود. بشر و فکر و اراده و نبوغ و ابتکار بشر همه جزئی از جهان و نظام الهی است. هرکاری که بشر می‌کند در حقیقت قضا و قدر الهی را اجرا می‌کند. جهان و قوانین جهان، همه متساویاً مخلوق خداست، ما هم بندهٔ خدا هستیم، ما و ارادهٔ ما و قدرت ما و نیروی ما و همه چیز ما را خدا خلق کرده است، دست ما هم دست خداست. در کار خدا مداخله کردن معنی ندارد؛ یعنی کاری که بر خلاف قضا و قدر الهی و بر خلاف علم ازلی الهی باشد در دنیا واقع نمی‌شود. این از نظر اصولی.

اما از نظر فقهی. فقها می‌گویند که اگر نطفه در رحم منعقد شد لغزانیدنش اشکال دارد، اما مادامی که هنوز منعقد نشده است و هنوز جنین انسانی به وجود نیامده است، اشکالی ندارد. جنین انسانی آن وقت به وجود می‌آید که اسپرم مرد و اوول زن (تخمک) با یکدیگر ترکیب بشوند. اولین باری که واحد انسان به وجود می‌آید آن وقت است. اما قبل از اینکه ایندو با هم جفت شوند، هستهٔ اول انسان پیدا نشده است. نطفهٔ مرد به تنهایی یا نطفهٔ زن به تنهایی هیچ کدام بذر انسان نیست. مادام که بذر انسان را به وجود نیاورده‌اند اختیار با آنهاست که جلو آبستنی را بگیرند یا نگیرند، زیرا انسان‌کُشی محسوب نمی‌شود. مانند یک مدرسه که تا قبل از نام نویسی می‌تواند بگوید جا نداریم ولی پس از نام نویسی دیگر حق اخراج ندارد.

مسئلهٔ ازدیاد نفوس در جهان امروز یک مسئلهٔ جدید است که جهان با آن روبروست. نمی‌خواهم بگویم که موضوع ازدیاد نفوس و لزوم جلوگیری در همهٔ کشورها صادق است. برخی کشورها دچار کمبود نفوس هستند. تبلیغاتی که در این زمینه‌ها می‌شود غالباً ریشهٔ استعماری دارد. اروپاییها به حدّ نصاب جمعیتشان رسیده‌اند و چون از منابع و منافع کشورهای آسیایی و آفریقایی

بهره می‌برند طرفدار تقلیل نفوس در آسیا و آفریقا هستند تا بـهتر بـتوانـند بهره‌کشی کنند. آنها از اینکه جمعیت کشورهای آسیایی و آفریقایی بـه حـدّ نصاب برسد، و از اینکه نعمتهای آنها نصیب خودشان نشـود وحشت دارنـد. جراید و مجلّات، خیلی علیه ازدیاد نفوس تبلیغ مـی‌کنند ولی ایـن را تـوجه داشته باشید که مسئلهٔ ازدیاد نفوس که اسمش را می‌گذارند «بمب جمعیت» و آنقدر هم گفته‌اند که یک حسّ تنفر از بچه در این مردم ایجاد کـرده‌انـد، در کشورهای ما صادق نیست، یعنی کشورهای اسلامی هـنوز بـه حـدّ نـصاب جمعیت نرسیده است. این یک نیرنگ استعماری است کـه غـربیان بـه کـار می‌برند. آنها خودشان از نظر سرزمین خودشان عدد جمعیتشان کافی است، ولی به وسیلهٔ ایادی خود در میان ما تبلیغ می‌کنند و خیلی وحشت دارند از اینکه کشورهای اسلامی عددشان بالا برود، برای ایـنکه آن وقت نـعمتهای خودشان را خودشان خواهند خورد. والّا کشورهایی از قبیل ایران و تـرکیه و افغانستان و عراق، هریک استعداد دارد که چندین برابر و شاید تـا ده بـرابـر جمعیت خودش را نان بدهد. راجع به کشور عراق که بیش از پنج شش میلیون جمعیت ندارد، من در کتابی خواندم که این کشور استعداد دارد که هفتاد میلیون نفر را نان بدهد. برای کشور عراق هنوز خیلی زود است که بگویند جمعیت ما زیاد است و باید کنترل نفوس و موالید بشود. بلی، کنترل موالید عراق به درد اروپایی می‌خورد. نعمتهای عراق وقتی نعمت‌خورَش کم باشد و این نـعمتها استخراج بشود، البته به شکم اروپایی می‌رود. ایران خود ما هم چنین است. دربارهٔ ایران این طور می‌گویند که استعداد شصت میلیون جمعیت را دارد که نان بدهد در صورتی که اکنون حداکثر بیست و پنج میلیون نفر است.

مطلب دیگری که راجع به ازدیاد نفوس هست این است که از نظر صلاح بشریت مطلب چیست؟ این یک ضرورتی هست ولی هزاران عـوارض هـم برای بشر دارد. آلکسیس کارل در کتاب **انسان موجود ناشناخته** عوارض این کار را ذکر کرده و می‌گوید: مسئلهٔ کنترل موالید با وضعی که امروز دارد، بشریت

را ساقط خواهد کرد. این مرد دانشمند بیان عجیبی دارد. می‌گوید: این موضوع نسل بشر را بکلی از بین می‌برد زیرا در گذشته موالید آزاد بود و به همین جهت موالید زیادی متولّد می‌شد، امکانات علمی و مالی اجازه نمی‌داد همهٔ آنها باقی بمانند، خواه ناخواه بیشتر این بچه‌ها می‌مردند و کمتر آنها باقی می‌ماند، همان چیزی که شما می‌گویید. و اگر خوب فکر کنید می‌بینید که روی قانون تنازع بقا و انتخاب اصلح، زبده‌ها باقی می‌ماندند و ضعیفها و ناتوانها و آنها که قدرت زندگی نداشتند از بین می‌رفتند، و سرّ اینکه افراد دهاتی قوی هستند یکی همین است که انتخاب اصلح صورت گرفته و غربال شده‌اند. دهاتی بیچاره که دوا و دکتر و بیمارستان ندارد، خودش، طبیعتش فقط، به جنگ مرض می‌رود. در میان صد تا بچه هشتاد تا را مرض می‌برد ولی در بیست تای دیگر طبیعتهای عجیب گردن‌کلفتی هست. آنها که باقی مانده‌اند خیلی زبده هستند که باقی مانده‌اند.

اما علم طب می‌آید جلو بیماریها را می‌گیرد. احیاناً یک بچه، ضعیف و ناتوان به دنیا می‌آید که در گذشته این نوع بچه‌ها مردنی و رفتنی بودند. و گاهی یک بچه هفت و نیم ماهه از مادر متولد می‌شود، فوراً او را می‌برند در یک دستگاههای مخصوصی نگه می‌دارند و از مردن نجاتش می‌دهند و کم‌کم با یک داروها و غذاهای مخصوصی نگهش می‌دارند. او می‌ماند و بزرگ می‌شود و به مدرسه هم می‌رود ولی یک آدمی است که او را به زور دوا نگه داشته‌اند، و پدر و مادر چون نمی‌خواهند فرزند زیاد داشته باشند از فرزند دیگر جلوگیری می‌کنند. نتیجهٔ کلی این می‌شود که نسل بعدی یک نسل ناتوان است که باقی مانده است. حالا آن نسلی که از این شخص به وجود می‌آید دیگر چه خواهد بود!

اسلام با هوسها مبارزه کرده نه با مقتضیات ضروری زمان

غرضم این جهت است که اسلام هرگز جلو راه بشر یک چیزی نگذاشته است

که با مقتضیات ضروری که در زمان پیش می‌آید بجنگد، یعنی با ضرورتهای اجتماعی و اقتصادی بشر بجنگد. غالباً افراد مردم به موازات ضرورتهای اجتماعی یک هوسهایی را هم ابتکار می‌کنند و بعد خیال می‌کنند که این هوسها هم جزء مقتضیات زمان است. اسلام با آن هوسها مبارزه کرده است و آنها خیال می‌کنند که اگر با اسلام باقی بمانند با زمان جلو نرفته‌اند. مثلاً زمان جلو رفت، وسیلهٔ تحریر و نوشتن را عوض کرد. سابق، قلمی بود و قلمدان و هرکس می‌خواست سطری بنویسد باید با همان وسایل بنویسد، اما حالا کم‌کم ماشین تحریر و چاپ آمده است. یک کتاب را وقتی می‌خواستند در صد نسخه منتشر کنند جانشان به لب می‌رسید اما حالا با وسایل جدید پنجاه هزار نسخه را در ظرف چند ساعت چاپ می‌کنند. اینجا زمان پیش رفته است و اگر کسی بخواهد با این پیشرفت زمان مبارزه کند مغلوب می‌شود؛ مثلاً بگوید من می‌خواهم آثارم را با همان وسایل قدیم و به صورت خطی منتشر کنم، خودم با قلمدان بنویسم و چند نسخه هم پول بدهم تا دیگران بنویسند. آنوقت باید مطمئن باشید که دشمن و حریف شما فرسنگها از شما جلو افتاده است. این یک حرف حسابی است. اما در حینی که چاپ که یک ضرورت اجتماعی است در میان بشر پیدا شد یک چیز دیگر هم پیدا شد؛ گروهی هواپرست و نادان از همین وسیلهٔ صنعتی سوء استفاده می‌کنند و انواع عکسهای فاسدکنندهٔ اخلاق و مقالات گمراه‌کننده و ویران‌کننده منتشر می‌سازند. آیا این چیزها را که مستقیماً مولود هوا و هوس است باید به حساب علم و پیشرفت و مقتضیات ضروری زمان بگذاریم و در برابر آنها تسلیم شویم؟!

به موازات پیشرفتهای علمی و فنی، به ابتکار یک عده هوسران یک سلسله عادات پلید و مخرّب جسم و جان و دشمن کار و فعالیت و تقوا و عفاف و آرامش هم به وجود می‌آید از قبیل بلند کردن ناخن بسان پلنگ در میان خانمها و یا پوشیدن مینی‌ژوپ و میکروژوپ در خیابانها و محافل عمومی و محیطهای کار و فعالیت. عادت شده روی ناخنها را لاک بزنند یا کلّه‌ها را

گنبدی بکنند. اینجا یک کسی می‌آید و می‌گوید که اگر قرار باشد من روی ناخنهای خودم را لاک بزنم تکلیف وضوی من چه می‌شود؟ و چون اقتضای زمان این است که روی ناخن من یک میلیمتر لاک باشد و اسلام می‌گوید روی بدنِ بدون حائل باید وضو گرفت پس اسلام با مقتضیات زمان مخالف است. اسلام می‌گوید روی سر باید مسح کرد و روی موهایی که از پشت سر جمع کرده‌ای و روی سر آورده‌ای و یا مثلاً موهای اضافی که خریده‌ای نمی‌توان مسح کرد، پس اسلام با مقتضیات زمان مخالف است. امروز مد شده است که مثلاً مردها با زنهای اجنبی برقصند و اسلام با آن مخالف است، پس اسلام با مقتضیات زمان مخالف است.

پاسخ این است که تو میان پیشرفتهای زمان که هماهنگی با آن موجب بقا و عزت و سعادت است، با انحرافهای زمان که هماهنگی با آن جز تباهی نتیجه‌ای ندارد فرق نگذاشته‌ای. اگر مقیاسی برای تشخیص می‌خواهی، ببین چه چیزهایی هست که اگر تو با آنها هماهنگی نکنی واقعاً در اجتماع عقب می‌مانی و چه چیزهاست که اگر هماهنگی نکنی نه تنها عقب نمی‌مانی بلکه جلو می‌افتی. اگر کسی از مزایای این برق و بلندگو و ضبط صوت و ماشین چاپ و اتومبیل و هواپیما استفاده نکند واقعاً در زندگی عقب مانده است، اما اگر یک آدمی در دنیا باشد که در عمرش یک بار هم نرقصیده باشد، یک بار هم لاک به ناخن خودش نزده باشد، یک بار هم عرق نخورده باشد و بدمستی نکرده باشد، یک بار هم پوکر نزده باشد، همان‌طور که بزرگان بشریتِ امروز امثال پاستور شاید یک بار هم به عمر خود نرقصیده باشند [نه تنها در زندگی عقب نمانده است بلکه جلو نیز افتاده است.] آیا پاستور از آن جهت پاستور است که رقصیده است؟ و آیا اینشتین از آن جهت اینشتین است که رقصیده است یا مست کرده و عربده کشیده است؟ خیر. آیا اگر کسی در دنیا طبق دستور اسلام عالم باشد، متفکر باشد، باتقوا باشد، عفاف داشته باشد، راستگو باشد، نمازش را بخواند، روزه‌اش را بگیرد، حج برود، خمس و زکات بدهد ولی

در عمرش این چیزها را نداشته باشد، آیا اینچنین شخصی نمی‌تواند جزء انسانهای درجهٔ اول دنیا باشد؟ بالضروره می‌تواند باشد. پس اینها جزء مقتضیات زمان نیست بلکه جزء مقتضیات هوسهای یک عده مردم بوالهوس است. هرجا که می‌بینید اسلام ایستاده است و به اصطلاح چراغ قرمز زده است، قطعاً جلو مقتضیات زمان نایستاده است بلکه جلو هوسها ایستاده است، و این بیچاره‌ها نمی‌توانند ایندو را از یکدیگر تشخیص بدهند.

جبر تاریخ و جاوید ماندن اسلام

اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظونَ[1].

طبق نظمی که در شبهای گذشته به مطلب داده بودم در نظر داشتم که از امشب راجع به مسئلهٔ اجتهاد از آن جهت که با مسئلهٔ خاتمیت ارتباط دارد مطالبی عرض کنم ولی به نظرم رسید که قبل از آنکه وارد مسئلهٔ اجتهاد و وظیفه‌ای که علمای امت اسلامیّه در دورهٔ خاتمیّه دارند بشوم و راجع به آن بحث کنم، یک بحث دیگری را امشب عرض بکنم و خاتمه بدهم، بعد اگر ان‌شاءالله وقت و مجالی بود راجع به مسئلهٔ اجتهاد بحثی بکنیم.

بحث امشب ما راجع به مطلبی است که امروز خیلی شایع است و آنقدر

---

۱. حجر / ۹

این مطلب در میان طبقهٔ تحصیل‌کرده آبرو و قدرت پیدا کرده است که کافی است انسان اسم آن را ببرد و طرف در مقابل تسلیم بشود. این جمله را حتماً مکرّر شنیده‌اید، می‌گویند: «جبر تاریخ است، جبر زمان است.» یک حادثه‌ای که پیش می‌آید، وقتی افراد می‌خواهند عذر تسلیم شدن خودشان را در مقابل آن حادثه بیان کنند و این حادثه را حتمی و اجتناب‌ناپذیر و غیر قابل مقاومت معرفی بکنند می‌گویند جبر تاریخ است، دیگر چه می‌شود کرد؟! کلمهٔ «جبر تاریخ» در عصر ما با روحیه‌ها همان کاری را می‌کند که تا چندی پیش کلمهٔ «قضا و قدر» و «سرنوشت» آن کار را می‌کرد. یک نفر وقتی که می‌خواست خودش را در برابر یک جریانی عاجز و ناتوان و دست‌بسته نشان بدهد و برای تسلیم خودش دلیل قاطعی ذکر بکند می‌گفت: ای آقا! قضای الهی است، تقدیر است، مگر در مقابل تقدیر و سرنوشت می‌توان کاری کرد؟!

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای

□

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادند

□

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

و امثال اینها که در ادبیات ما زیاد است. البته این را عرض بکنم: هم کلمهٔ «قضا و قدر» و هم کلمهٔ «جبر تاریخ» هر دو کلمه یک مفهوم صحیح و درست دارد، نه اینکه درست نیست. قضا و قدر حرف صحیحی است، سرنوشت حرف درستی است، جبر تاریخ هم حرف درستی است، اما نه به آن مفهومی که معمولاً افراد عادی از این کلمات دارند. آن مفهومی که افراد عادی از این دو کلمه دارند مفهوم غلطی است. آن اشعار را هم که خواندم نظرم نبود که به آن گویندگان اعتراضی داشته باشم، چون آنها کسانی بوده‌اند که مطالب را در یک سطح عالیتر درک می‌کرده‌اند. روی سخنم به افرادی است که این اشعار و

جمله‌ها و کلمات را در زندگی به کار می‌برند و یک مفهوم غلطی از آن دارند. فعلاً راجع به قضا و قدر و سرنوشت نمی‌خواهم بحثی کرده باشم. در کتابی که خودم تحت عنوان **انسان و سرنوشت** نوشته‌ام تا حدودی این مطلب را بحث کرده‌ام.

خاتمیت و جبر تاریخ

غرضم این جهت است که کلمهٔ «جبر تاریخ» در میان طبقهٔ متجدّد همان نقشی را بازی می‌کند که کلمهٔ قضا و قدر و سرنوشت در میان عوام و قدیمیها. حالا ما می‌خواهیم راجع به این جبر تاریخ یک بحثی کرده باشیم. چون این مسئلهٔ جبر تاریخ به مفهومی که متجدّدین ما به کار می‌برند با مسئلهٔ خاتمیت ارتباط دارد، اول آن ارتباط را عرض می‌کنم و بعد وارد جبر تاریخ می‌شویم. و اما ارتباط آن از این راه است که اساساً خاتمیت بر اساس جاویدان بودن دین است. ما که قائل به خاتمیت هستیم، عقیدهٔ ما این است که اولاً همیشه خدا دینی در میان مردم دارد. خود دین حقیقت جاویدی است و از میان افراد بشر منسوخ نخواهد شد. ثانیاً آن دینی که برای همیشه باید در اجتماع بشر باقی بماند و آن صلاحیت را دارد که باقی بماند دین اسلام است و یگانه کتابی در دنیا که این صلاحیت را دارد که برای همیشه در میان افراد بشر زنده بماند، نمیرد و منسوخ نشود و همیشه تر و تازه باقی بماند قرآن است. **اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظونَ.**

مصطفی را وعده داد الطاف حق　　گر بمیری تو نمیرد این سبق

پس بحث خاتمیت بحث جاوید بودن دین اسلام است. تا صحبت جاوید بودن یک چیزی به میان بیاید، آنهم چیزی که مربوط به زندگی و تاریخ بشر است، عده‌ای می‌گویند که مگر ممکن است با جبر تاریخ، یک چیزی در زندگی و تاریخ بشر جاوید بماند؟! جاوید ماندن خلاف جبر تاریخ است.

حالا ما می‌خواهیم این جبر تاریخ را تفسیر بکنیم و توضیح بدهیم و

ببینیم که آیا معنی درستی دارد یا خیر؟ و چنانچه معنی درستی دارد آیا لازمه‌اش آن است که هیچ چیزی در تاریخ بشر جاوید نماند یا خیر؟ جبر تاریخ دو کلمه است: جبر، تاریخ. کلمهٔ «جبر» یعنی حتمیّت. جبر در مفهوم فلسفی غیر از مفهوم عرفی است که معنایش اکراه است. خود کلمهٔ «جبر» یعنی حتمیّت، اجتناب‌ناپذیری، و به تعبیر دیگر ضرورت، و در اصطلاح فلاسفهٔ خود ما وجوب. اگر می‌گویند یک چیزی جبری است، یعنی حتمی است، خلافش ناممکن است. مثلاً در مسائل ریاضی اگر گفتند جبراً ۲۵=۵×۵ معنایش این نیست که این تساوی با زور و قوّهٔ جابره و جائره‌ای برقرار شده است؛ معنایش این است که عقلاً خلاف آن محال است. جبر تاریخ یعنی چه؟ یعنی عوامل تاریخی، عواملی که در تاریخ زندگی اجتماعی بشر مؤثر هستند، تأثیرات جبری دارند. «تأثیرات جبری دارند» یعنی چه؟ یعنی اثرات و اثر بخشیدن‌های این عوامل، حتمی و غیرقابل تخلّف است. این معنی کلمهٔ «جبر تاریخ».

حالا می‌خواهیم ببینیم که آیا این مطلب درست است و ما باید قبول بکنیم؟ آیا در قرآن چیزی آمده است که جبر تاریخ را نفی یا اثبات کرده باشد یا نه؟ از نظر فلسفی چطور؟

«جبر» به مفهوم فلسفی دو قسم است. یکی جبر در طبیعت و خلقت است، و یکی جبر در تاریخ. جبر در خلقت و طبیعت معنایش این است که این دنیایی که ما در آن هستیم، این خلقت و آفرینش یک سلسله قوانین قطعی و ضروری و حتمی و غیرقابل تخلّف دارد، هرج و مرج نیست، حسابهای منظمی بر عالم حکومت می‌کند. در این موضوع فرقی نمی‌کند که ما مادّی باشیم یا الهی. در صورت اول می‌گوییم این قوانین قائم به ذات است، و اگر الهی باشیم می‌گوییم مشیّت الهی چنین اقتضا کرده است.

مثلاً اینکه اگر نطفه‌ای در رحم قرار بگیرد، در شرایط خاصی (رحم سالمی باشد، رحم قادر باشد که تخمک را تولید بکند و نطفه، نطفهٔ سالمی باشد) هستهٔ وجود یک فرزند لزوماً تشکیل می‌شود و بعد مراحل خاصی را

طی می‌کند که به تعبیر قرآن مرحلهٔ عَلَقه، مُضغه، استخوانها، گوشت و بعد مرحلهٔ پیدا شدن حیات و روح است، بعد هم بچه به دنیا می‌آید به صورت یک طفل، و بعد رشد می‌کند و بزرگ می‌شود به صورت یک جوان، و بعد کم‌کم دورهٔ کهولت را طی می‌کند و بعد دورهٔ شیخوخت و بالاخره منتهی به مرگ می‌شود؛ این یک حساب و یک قانونی است در این جهان. عکس آن در جهان دیده نمی‌شود. ما نمی‌بینیم که یک فردی ابتدا که در جهان پیدا می‌شود به صورت یک پیرمرد باشد و سپس به شکل یک عاقله مرد و بعد یک جوان و کم‌کم به صورت کودک و بعد نوزاد و سپس به صورت جنین و بعد به شکل نطفه در بیاید. همیشه حساب این است. قرآن کریم می‌فرماید: **اَللّٰهُ الَّذی خَلَقَكُمْ مِنْ ضَعْفٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ ضَعْفٍ قُوَّةً ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ ضَعْفاً وَ شَيْبَةً**[۱]. خدا این جور قرار داده است که شما را از ناتوانی بیافریند، ابتدای خلقت شما از ناتوانی باشد، یعنی هستی شما از ضعف و نقص شروع بشود، بعد منتهی به قوّت و نیرو بشود و بعد دومرتبه این قوّتها و نیروها کاسته بشود و دوران پیری و فرسودگی برسد. اگر کسی ـ قائل به خدا باشد یا نباشد ـ قبول کرد که این قوانینی که در جهان هست و در آفرینش وجود دارد یک سلسله قوانین مسلّم و خلاف‌ناپذیر و اجتناب‌ناپذیر است، پس قبول کرده است جبر در طبیعت را.

اینجا ممکن است شما مسئلهٔ معجزات را به میان بیاورید که آیا با اینها مخالف نیست؟ اجمالاً عرض می‌کنم که خیر، آنها با اینها مخالف نیست. حالا جای این بحث نیست.

اما جبر در تاریخ یعنی چه؟ جبر در تاریخ معنایش این است که همان‌طوری که یک پدیدهٔ طبیعی ـ یک گیاه، یک حشره، یک حیوان، یک دریا ـ قانون خاصی دارد و با آن قانون خاص به وجود می‌آید و از بین می‌رود،

---

۱. روم / ۵۴

زندگی اجتماعی بشر هم مجموعاً یک قوانین مخصوص به خود دارد. مجموع بشر حکم یک واحد را دارد و افراد بشر به منزلهٔ اجزاء این پیکر هستند.

این واحد، سرگذشت و تاریخی دارد، گذشته و آینده‌ای دارد، حسابهای خاص و معینی دارد. همان‌طوری که بدن شما که یک فرد هستید حساب دارد و وقتی شما از پزشکان می‌پرسید می‌گویند آقا سلامت یا بیماری شما حساب خاص و معینی دارد، یک نفر جامعه‌شناس هم می‌گوید اجتماع بشر نیز عیناً مانند یک پیکر حساب مخصوص به خود دارد، حسابهای منظم و قطعی دارد.

حساب منظم و قطعی اجتماع و تاریخ

اگر بپرسید آیا ما از آن جهت که مسلمان و موحّد و خداشناس هستیم و پیرو قرآن می‌باشیم باید تاریخ را دارای یک قوانین و قواعدی بشناسیم، آنهم قواعدی قطعی و تخلّف‌ناپذیر، یا خیر؟ [پاسخ این است:] ما از نظر اینکه مسلمان و موحّد هستیم و تابع قرآن می‌باشیم باید بپذیریم که تاریخ بشر، تاریخ امتها و اقوام و جمعیتها یک حساب منظم و قطعی و مشخصی دارد و ما باید آن حسابها را بشناسیم و خودمان را با آن حسابها تطبیق بدهیم، و اتفاقاً قرآن مجید راجع به اینکه تاریخ بشر حساب قطعی و منظمی دارد، چون بیشتر با زندگی مردم سر و کار دارد، با صراحت بیشتری این مطلب را بیان کرده است. در آیات زیادی از قرآن با کلمهٔ «سنّت» یا «سنن» برخورد می‌کنیم؛ یعنی قرآن مجید سرگذشت و سرنوشت یک قومی را که ذکر می‌کند تحت عنوان «سنّة الله» ذکر می‌کند: سنّت الهی این است، روش الهی و قانون الهی این است که ملتها اگر چنین و چنان باشند یک همچو سرنوشتی داشته باشند و اگر طور دیگری باشند باز سرنوشت دیگری داشته باشند. مثلاً این آیه که می‌فرماید: **اِنَّ اللهَ لا یُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ**[۱] یک قانون مسلّم و

۱. رعد / ۱۱

قطعی را در تاریخ بشر و زندگی بشر ذکر می‌کند. ما می‌بینیم قرآن کریم سرگذشت فرعون و فرعونیان را ذکر می‌کند؛ ستمگریها، استکبارها، استعلاها و تبعیضهای اینها را بیان می‌کند، کفرورزی و کفران‌ورزیهای اینها را ذکر می‌فرماید تا منتهی می‌شود به هلاکت آنها. پشت سرش اینچنین می‌فرماید: ذٰلِکَ بِاَنَّ اللهَ لَمْ یَکُ مُغَیِّراً نِعْمَةً اَنْعَمَها عَلیٰ قَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ[۱]. یعنی این بدان سبب و موجب است که هرگز خداوند نعمتی را که به قومی ارزانی می‌فرماید از آنها پس نمی‌گیرد مگر پس از آنکه خودشان در آنچه که مربوط به شخصیت و اخلاق و عادات خودشان است دگرگونی به وجود آورند، فاسد گردند. کلمهٔ «لَمْ یَکُ» افادهٔ حتمیّت و ضرورت می‌کند، یعنی خداوند هرگز چنین نبوده است که بی‌جهت نعمتی را از قومی سلب کند، لازمهٔ خدایی خدا این است که اینچنین نباشد.

هرگاه تعبیری به این شکل در قرآن آمده است، علما قطعیّت و ابدیّت و عمومیّت را از آن استفاده می‌کنند، مثل آن آیه‌ای که علمای علم اصول به آن استناد می‌کنند: ما کُنّا مُعَذِّبینَ حَتّیٰ نَبْعَثَ رَسولاً[۲] ما چنین نبوده‌ایم که قومی را عذاب کنیم قبل از اینکه پیغمبری در میان آنها بفرستیم و اتمام حجّت به طور کافی شده باشد؛ یعنی ما هیچ ملتی و فردی را قبل از اینکه به او اتمام حجّت شده باشد و حقیقت برای او بیان و روشن شده باشد معذّب نخواهیم کرد. علمای اصول می‌گویند این آیه تأیید می‌کند قاعدهٔ «قبح عِقاب بلابیان» را. اگر در این آیه این طور آمده بود که: ما عَذَّبناهُمْ قَبْلَ اَنْ نَبْعَثَ رَسولاً، فقط حکایت می‌کرد که ما در گذشته قبل از اینکه پیغمبری را مبعوث کنیم قومی را عذاب نکردیم. در آن وقت می‌گفتیم که خدا از گذشته خبر داده است و نمی‌گوید که در آینده اینچنین است، نمی‌گوید ما همیشه این جور هستیم. ولی

---

۱. انفال / ۵۳

۲. اسراء / ۱۵

وقتی که با این تعبیر بیان می‌کند که: ما کُنّا مُعَذِّبینَ حَتّیٰ نَبْعَثَ رَسولاً هـرگز چنین نبوده‌ایم، یعنی خلاف مقام الوهیّت و ربوبیّت است که قومی را معذّب کند قبل از آنکه اتمام حجّت کافی به آن قوم شده باشد.

این آیه هم که می‌فرماید: ذٰلِکَ بِاَنَّ اللّهَ لَمْ یَکُ مُغَیِّراً نِعْمَةً اَنْعَمَها عَلیٰ قَوْمٍ یعنی ارادهٔ خدا و سنّت قطعیّهٔ الهیّه اینچنین نیست که نعمتی را که قومی دارند از آنها بگیرد بدون اینکه خود آنها موجبات زوال آن نعمت را فـراهـم آورده باشند، یعنی بدون آنکه خود آن قوم در خودشان تغییر ایـجاد کـرده بـاشند، اخلاقشان فاسد شده باشد، روحیهٔ آنها از بین رفته باشد، ایمانشان فاسد شده باشد. پس خدا در میان مردم سنّتهای خلاف‌ناپذیر دارد. فَـلَنْ تَجِدَ لِسُـنَّةِ اللّهِ تَبْدیلاً وَ لَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللّهِ تَحْویلاً[۱]. این آیات را هم که ذکر کرده است پس از حوادث تاریخی ذکر کرده است. پس اجمالاً در این مطلب که در تاریخ بشر یک سلسله سنن و قوانین حـتمی و خـلاف‌ناپذیر حکـومت مـی‌کند، بـحثی نیست.

یک آیهٔ دیگر برای شما شاهد عرض بکنم و باور بفرمایید که این مطلب برای اولین بار در قرآن ذکر شده است. راجع به همین، به بنی‌اسـرائـیل، در سورهٔ بنی‌اسرائیل این طور می‌فرماید: وَ قَـضَیْنا اِلیٰ بَـنی‌اِسرائـیلَ فِی الْکِـتابِ لَتُفْسِدُنَّ فِی الْاَرْضِ مَرَّتَیْنِ وَ لَتَعْلُنَّ عُلُوّاً کَبیراً. مـا در کـتاب (تـورات یـا لوح محفوظ، اغلب گفته‌اند تورات است) حکم کرده‌ایم و نوشته‌ایم کـه شـما در روی زمین دو بار فساد خواهید کرد و فساد و استکبار زیادی. بار اول که فساد کنید، به دنبال آن ما قومی را بر شما مسلّط خواهیم کرد بسیار نیرومند: فَاِذا جاءَ وَعْدُ اُولیٰهُما بَعَثْنا عَلَیْکُمْ عِباداً لَنا اُولی بَأْسٍ شَدیدٍ فَجاسوا خِلالَ الدِّیارِ وَ کانَ وَعْداً مَفْعولاً. ملت قوی و نیرومندی را ما بر شما مسلّط خواهیم کرد که در داخلهٔ زندگی شما نفوذ پیدا کند (فَجاسوا خِلالَ الدِّیارِ در خلال خانه‌های شما

۱. فاطر / ۴۳

نفوذ کنند) و این وعده‌ای که ما دادیم خلاف‌ناپذیر است: وَ کانَ وَعْداً مَفْعولاً. بعد شما وضعتان عوض می‌شود، توبه می‌کنید و آدمهای خوبی می‌شوید، ما هم وضعتان را عوض می‌کنیم: ثُمَّ رَدَدْنا لَکُمُ الْکَرَّةَ عَلَیْهِمْ وَ اَمْدَدْناکُمْ بِاَمْوالٍ وَ بَنینَ وَ جَعَلْناکُمْ اَکْثَرَ نَفیراً. ما پشت سر این، باز نعمتهای خودمان را به شما بازمی‌گردانیم، عددتان را زیاد می‌کنیم، مال و قدرت و نیروهای شما را زیاد می‌کنیم. اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِکُمْ وَ اِنْ اَسَأْتُمْ فَلَها. بدانید که اگر نیکی کنید به نفع خودتان است چون بعد از نیکی کردن و نیک شدن نعمت است، و اگر بدی کنید به خودتان بدی کرده‌اید، زیرا بعد از بدی کردن خسارت و ذلّت و نکبت است.

فَاِذا جاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ تا نوبت دوم باز شما فیلتان یاد هندوستان خواهد کرد و در فساد فرو خواهید رفت: فَاِذا جاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِیَسوؤُا وُجوهَکُمْ وَ لِیَدْخُلُوا الْمَسْجِدَ کَما دَخَلوهُ اَوَّلَ مَرَّةٍ وَ لِیُتَبِّروا ما عَلَوْا تَتْبیراً. عَسیٰ رَبُّکُمْ اَنْ یَرْحَمَکُمْ وَ اِنْ عُدْتُمْ عُدْنا[1]. بار دوم می‌رسد، باز شما فساد می‌کنید و باز قوم دیگری می‌آیند و بر شما مسلّط می‌شوند، شما را بیچاره و بدبخت می‌کنند. در این بار دوم هم باز اگر شما توبه کنید و آدمهای خوبی بشوید امید هست که رحمت الهی شامل حال شما بشود، اما وَ اِنْ عُدْتُمْ عُدْنا. عمده این جمله است؛ این جمله است که یک سنّت و قاعدهٔ قطعی و عمومی را می‌رساند: وَ اِنْ عُدْتُمْ عُدْنا هر وقت شما به فساد برگردید ما هم به مسلّط کردن قومی دیگر بر شما بر می‌گردیم، هر وقت هم شما به سوی خدا بازگشت کنید رحمت ما هم به سوی شما بازگشت می‌کند. این جمله (وَ اِنْ عُدْتُمْ عُدْنا) یعنی یک حساب کلّی دائمی همیشگی. این حساب کلّی فقط مال بنی‌اسرائیل نیست بلکه مال همهٔ دنیاست.

قرآن مجید راجع به تاریخ بشر و اینکه تاریخ بشر از یک سنن خاصی

---

۱. اسراء / ۴-۸

پیروی می‌کند اصرار عجیبی دارد. البته قرآن یک تفاوت منطقی با دیگران دارد و آن این است که دیگران به این نکته که «فساد اخلاق در سرنوشت و سعادت ملتها مؤثر است» یا توجه ندارند و یا کمتر توجه دارند. قرآن وقتی که فلسفهٔ تاریخ بشر را ذکر می‌کند این طور هم تفسیر می‌کند، می‌فرماید: سعادت اقوام و ملتها بستگی دارد به علم و اخلاق پاک و معنویت آنها. قرآن راجع به اینکه معنویت یک قوم در سرنوشت آنها تأثیر فراوان دارد اصرار عجیب دارد. یعنی آن چیزی که بیشتر، از مختصات قرآن است، گذشته از اینکه آن فلسفهٔ کلی را قبول می‌کند و بلکه برای اولین بار در دنیا بیان می‌کند، این جهت است. **وَ لَوْ اَنَّ اَهْلَ الْقُرىٰ اٰمَنوا وَ اتَّقَوْا لَفَتَحْنا عَلَيْهِمْ بَرَكاتٍ مِنَ السَّماءِ وَ الْاَرْضِ**[1].

پس اگر ما جبر تاریخ را به طور کلّی رسیدگی کنیم می‌بینیم حرف راست و درستی است، به همین معنی که تاریخ بشر روی یک سلسله قوانین و نوامیس منظم حرکت می‌کند.

جبر تاریخ و جاوید ماندن

حالا می‌آییم سراغ این مطلبی که آقایان بیان می‌کنند. اینها جبر تاریخ را ملازم گرفته‌اند با اینکه هیچ چیزی در دنیا جاوید نمی‌ماند. این دیگر از کجا پیدا شده است؟! اختلاف ما با آنها در اینجاست.

ما می‌گوییم لازمهٔ اینکه تاریخ یک سلسله قوانین حتمی یا به قول آنها جبری[2] [دارد این نیست که اصول ثابتی بر زندگی بشر حاکم نباشد و هیچ چیز جاوید نماند.] ما هم می‌گوییم بر تاریخ یک سلسله قوانین حتمی حکومت

۱. اعراف / ۹۶

۲. هرچند کلمهٔ خوبی برای این مورد انتخاب نشده است، چون تا گفته می‌شود «جبر» مفهوم زور و اکراه و اجبار به ذهن بعضی می‌آید، یعنی اینکه عاملی بیاید و عامل دیگر را مسلوب‌الاختیار کند؛ در صورتی که این‌جور نیست.

می‌کند و این قوانین را باید شناخت، اما از کجا این آقایان گفته‌اند که این قوانین حتمی مانع است از اینکه یک چیزی در دنیا و یا در تاریخ بشریّت جاوید بماند؛ این دیگر از کجا پیدا شده است؟!

وقتی که می‌گوییم جبر تاریخ، باید اول عوامل تاریخ را بشناسیم، بدانیم عوامل تاریخ چیست؟ این جبر تاریخی که آقایان می‌گویند، با آن قضا و قدری که از قدیم ماها می‌گفتیم فرقش این است که قضا و قدر نظر دارد به عوامل مافوق طبیعت، جبر تاریخ نظر دارد به عوامل مادی و طبیعی. آن که می‌گوید قضا و قدر، از نظر عوامل مافوق طبیعی تاریخ می‌گوید، و این که می‌گوید جبر تاریخ، به عوامل مادی تاریخ نظر دارد. ما منکر عوامل مادی تاریخ نیستیم. ما قائل به ماوراء طبیعت هستیم و منکر طبیعت و عوامل آن نیستیم؛ همهٔ عواملی را که مادّیین می‌پذیرند می‌پذیریم با این تفاوت که عوامل طبیعی را یک روی وجود و هستی می‌دانیم، یک روی دیگر نیز برای هستی قائلیم. فعلاً از نظر طبیعت بحث می‌کنیم. عوامل تاریخ چیست؟

تاریخ را انسان به وجود می‌آورد. عوامل تاریخ عبارت است از انسان و احتیاجات و غرایز او. تاریخ را یک چیزی بیرون از وجود انسان به وجود نمی‌آورد. گردانندهٔ تاریخ، انسان است و احتیاجات او. احتیاجات انسان چیست؟ احتیاجات انسان خیلی زیاد است و نمی‌شود شمرد. انسان احتیاجات اوّلی دارد و احتیاجات ثانوی. احتیاجات ثانوی الی غیر النهایه است. باید دید احتیاجات اوّلی چیست، چون احتیاجات ثانوی را انسان به خاطر احتیاجات اوّلی می‌خواهد. مثلاً انسان به پول احتیاج دارد ولی احتیاج انسان به پول یک احتیاج ثانوی است نه احتیاج اوّلی؛ یعنی چه؟ یعنی خود پول به تنهایی هیچ حاجتی از حاجات انسان را رفع نمی‌کند، شکم انسان را سیر نمی‌کند، یک بیماری از بیماریهای او را رفع نمی‌کند، یعنی اگر پول را روی محل بیماری بگذارید هیچ گونه اثری نمی‌بخشد، آدم اگر گرسنه باشد و اسکناس بجود فایده‌ای ندارد، اگر گرسنه باشد و در یک اتاق محصور باشد و در آنجا غذایی

نباشد اما سکه‌های عالم همه آنجا باشد باز او از گرسنگی می‌میرد. انسان به لباس احتیاج دارد؛ پول نمی‌تواند لباس باشد. انسان احتیاج به همسر دارد؛ پول نمی‌تواند برای انسان همسر باشد. به خانه احتیاج دارد؛ پول خانه نیست. انسان احتیاج ثانوی به پول دارد؛ یعنی در وقتی که بشر زندگی اجتماعی دارد و در آن زندگی، هر فرد یا دسته‌ای متصدی یک کار و برآوردن حاجتی است و مالکیت فردی بر اجتماع حکومت می‌کند و احتیاج به مبادله میان افراد هست و هر فرد باید مازاد بر احتیاج خود را از تولید خود با دیگران مبادله کند و افراد احتیاج دارند به مبادله و به قول شیخ‌الرئیس احتیاج دارند به معارضه، به عرضه داشتن متاعهای خود در مبادله، در اینجاست که پول رابط می‌شود میان کالاهایی که باید مبادله شود. این است که بشر به پول احتیاج پیدا می‌کند ولی یک احتیاج ثانوی، یعنی چون زندگی بشر اجتماعی است و در زندگی اجتماعی مبادله هست پس به پول احتیاج است. اگر انسان بخواهد برود در یک جنگل و انفرادی زندگی کند دیگر به پول احتیاج ندارد. یا اگر زندگی، اجتماعی باشد ولی احتیاج به مبادله نباشد، به این صورت که مثلاً زندگی، اشتراکی محض شد و مالکیت فردی بکلی از میان رفت، همهٔ افراد بشر حکم یک خانواده را داشتند و دولت غذا و لباس برای همه تهیه کرد، در اینجا هم احتیاج به پول نیست.

اکثر احتیاجاتی که بشر دارد احتیاجات ثانوی است نه اوّلی. از نظر بحث فعلی ما عمده، احتیاجات اولیه است.

اشتباه مارکسیسم

اینهایی که وقتی بحث از جبر تاریخ می‌کنند می‌گویند به حکم جبر تاریخ هیچ چیزی نباید جاوید بماند، خیال کرده‌اند که احتیاج اوّلی بشر منحصراً احتیاج اقتصادی است، سایر احتیاجات همه احتیاجات ثانوی است؛ احتیاجات معنوی بشر، احتیاج به علم و تقوا و دادگستری ثانوی است، احتیاج به زیبایی و اخلاق

ثانوی است، و بشر را یک حیوانی فرض کرده‌اند که فقط شکم دارد، و همه چیز را ناشی از شکم می‌دانند. بعد چون دیده‌اند عوامل اقتصادی زندگی بشر تغییر می‌کند، گفته‌اند چون اقتصاد تغییر می‌کند پس همه چیز را در زندگی بشر تغییر می‌دهد و هیچ چیز ثابتی در زندگی بشر وجود ندارد؛ و از اینجا گفته‌اند لازمهٔ جبر تاریخ این است که همه چیز عوض بشود. می‌گویند جبر تاریخ ملازم با عوض کردن همه چیز و جاوید نبودن هیچ چیز است. چون ابزار تولید تغییر می‌کند و اقتصاد زیربنای زندگی بشر است، در اثر تغییر آن، تمام قسمتهای دیگر زندگی بشر که روبناست تغییر می‌کند.

می‌گوییم علم چیست؟ می‌گوید علم یک شاخه‌ای از اقتصاد است و اصالت ندارد. می‌گوییم زیبایی چیست؟ می‌گوید یک فرعی بیش نیست، شاخهٔ دیگری از تنهٔ اقتصاد است. همین‌طور اخلاق و دین را شاخه‌های دیگر اقتصاد می‌داند. چون وضع اقتصادی بشر که زیربنای همه چیز است جاویدان نیست پس هیچ چیز در جهان جاویدان نیست. این حرف است که این فکر را در میان افراد به وجود آورده است که در مقابل هر چیزی زود به حربهٔ جبر تاریخ دست می‌زنند و می‌گویند جبر تاریخ همه چیز را عوض می‌کند.

خیر، جبر تاریخ درست است و همان‌طور که جبر تاریخ ایجاب می‌کند یک سلسله مسائل در زندگی بشر تغییر کند، خود همین جبر تاریخ ایجاب می‌کند که یک سلسله حقایق در زندگی بشر ثابت بماند، چرا؟ چون احتیاجات بشر دو جور است: یک سلسله احتیاجات ثابت و یک سلسله احتیاجات متغیر. احتیاجات ثابت عاملی است برای ثابت ماندن یک سلسله حقایق در زندگی بشر. احتیاجات متغیّر عاملی است برای تغییر کردن. پس این موضوعی که آن را بهانه کرده‌اند که تا گفته می‌شود دین یا فلان حقیقت دیگر جاوید است زود می‌گویند این با جبر تاریخ سازگار نیست، صحیح نیست و جبر تاریخ را درک نکرده‌اند.

اولاً جبر را تفسیر کن و بعد عوامل گردانندهٔ تاریخ را به ما نشان بده که چیست؟ و بعد نشان بده که در میان این عوامل چه عواملی ثابت و چه عواملی متغیّر است. اگر معلوم شد که عوامل گردانندهٔ تاریخ بسیار است و در میان آنها بسیاری ثابت و لایتغیّر است، پس خود جبر تاریخ ایجاب می‌کند که باید یک سلسله حقایق در زندگی بشر ثابت و لایتغیّر بمانند.

نقش علما در دین خاتم

وَ ما کانَ الْـمُؤْمِنونَ لِیَنْفِروا کافَّةً فَلَوْلا نَفَرَ مِنْ کُلِّ فِرْقَةٍ مِـنْهُمْ طائِفَةٌ لِیَتَفَقَّهوا فِی الدّینِ وَ لِیُنْذِروا قَوْمَهُمْ اِذا رَجَعوا اِلَیْهِمْ لَعَلَّهُمْ یَحْذَرونَ[1].

قالَ اَمیرُالْـمُؤْمِنینَ عَلَیْهِ‌السَّلامُ: اِنَّ مِنْ اَحَبِّ عِبادِ اللهِ اِلَیْهِ عَبْداً اَعانَهُ اللهُ عَلیٰ نَفْسِهِ...[2]

این خطبه را ـ که البته من قسمتی از آن را برای شما خـوانـدم ـ مـخصوصاً خواندم، چون در نظر دارم جمله‌هایی از این خطبه را بـرای شـما تـوضیح و تفسیر کنم و بعلاوه از آن خطب بسیار عالی و لطیف و نورانی امیرالمؤمنین

۱. توبه / ۱۲۲

۲. نهج‌البلاغه، خطبۀ ۸۵

است، از آن جمله‌ها و کلماتی که اگر فرض کنیم که فقط به عنوان تیمّن و تبرّک هم بخواهیم بخوانیم و به معنی و تفسیر این کلمات توجهی نداشته باشیم باز شایسته است.

این خطبه در واقع دربارهٔ شرایط عالم دینی است، با اینکه ابتدای خطبه اینچنین نمی‌فهماند. و علت اینکه دیده نشده است این خطبه را جزء اوصاف علما (البته علمای واقعی اسلامی) ذکر کنند و بگویند این خطبه جزء شرایطی است که یک عالم دینی باید داشته باشد این است که در ابتدای خطبه عنوانش این مطلب نیست و جمله‌های اول هم نمی‌رساند.

ولی این اوصاف، اوصاف یک عالم دینی اسلامی است؛ یعنی اسلام آن عالمی را به عنوان مرجع دینی می‌شناسد که دارای این صفاتی باشد که در این خطبه بیان شده است.

حالا ما به چه مناسبت آیهٔ « ما كانَ الْمُؤْمِنونَ...» را که معروف به آیهٔ «تفقّه» یا «نفر» است با این خطبه که دربارهٔ اوصاف یک عالم دینی است امشب عنوان کردیم با اینکه بحث ما دربارهٔ خاتمیت است؟ تناسب آن را باید عرض بکنم.

ما در جلسات قبل اهمیت این مبحث را از جهات مختلف ذکر کردیم، دربارهٔ آیه‌ای که کلمهٔ «خاتم النبیّین» در آن هست بحث کردیم و بعد آن سؤال بسیار معروف عمومی را طرح کردیم راجع به اینکه چگونه است که نبوّت به یک نقطهٔ معین که رسید خاتمه پیدا کرد؟ چرا نبوّت در طول اعصار و قرون ادامه پیدا نکرد؟ راز تکرار انبیا در قرون گذشته چه بوده است؟ انبیایی که می‌آمدند، برخی از آنها که چهار پنج تا هم بیشتر نبوده‌اند مشرِّع بوده‌اند، قوانین جدید آورده‌اند و بعضی دیگر تابع شریعت سابقه بوده‌اند. با ختم رسالت، باید بپذیریم که بعد از خاتم‌الانبیاء، دیگر نه فلسفهٔ آمدن پیغمبرانِ تابع وجود دارد و نه فلسفهٔ آمدن پیغمبری که شریعت را عوض کند و شریعت جدیدی بجای شریعت سابقه بگذارد.

نمی‌خواهم امشب آن مسائل را تکرار کنم، همین مقدار فهرست‌وار اشاره می‌کنم که رابطه‌اش با بحث امشب ما روشن بشود.

دو وظیفۀ بزرگ علما

ما در آن مباحث، جزء مطالب و مباحثی که گفتیم این بود که یک تفاوت میان عصر خاتم‌الانبیاء به بعد و اعصار پیشین این است که در اعصار پیشین، بشر دوره‌ای را طی می‌کرد که ما از نظر علمی نام آن را «دورۀ قبل از بلوغ» گذاشتیم. در آن ادوار، راه احیای شرایع سابق منحصر بود به اینکه پیغمبرانی که از طریق وحی، مطالب به آنها القا شده است بیایند و مطالب را برای مردم روشن کنند. علم و عالم آنقدر تکامل نیافته بود که بتواند مواریث انبیا را حفظ کند و زنده نگه دارد و لهذا هیچ کتاب آسمانی غیر از قرآن باقی نماند، یگانه کتاب آسمانی که خودش محفوظ ماند قرآن است. شما غیر از قرآن یک کتاب آسمانی پیدا نمی‌کنید که کسی بتواند از روی قطع و یقین نشان بدهد که این همان کتاب است که آن پیغمبری که صاحب این کتاب است آورده است. بشر قبلی درست حالت بچه‌مکتبی‌ها را داشته است که جزوۀ الفبا را ضمن اینکه می‌خوانَد پاره پاره می‌کند و به دور می‌ریزد.

بشر بعد از آن دوره، یعنی در دورۀ خاتمیت، لااقل این خصیصه را داشته که کتاب آسمانی را که اصل و مرجع اصلی است حفظ کند، یک سلسله مواریث قطعی از سنن پیغمبر خودش را نیز حفظ کند که دیگر احتیاج به اینکه عده‌ای از طریق وحی بیایند و بگویند که شما یک همچو آیات و دستورات آسمانی داشته‌اید نباشد. خود بشر از طریق علم و رشد عقلی اینها را نگاه داشته است، دیگر لازم نیست که یکی بیاید و بگوید که بر پیغمبر شما یک سوره‌ای نازل شده است که کیفیت آن این است: **بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰنِ الرَّحیم، قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدٌ**...

این است که پیغمبر اکرم فرمود: اَلْعُلَماءُ وَرَثَةُ الْاَنْبِیاءِ[۱] علما جانشینان پیغمبران هستند، در چه قسمت؟ در اینکه به آنها وحی می‌شود؟ خیر، در اینکه حافظ و نگهدارندهٔ مواریث انبیا هستند.

اما یک وظیفهٔ دیگر غیر از وظیفهٔ حفظ مواریث انبیا هست که در اهمیت، کمتر نیست. آن وظیفه عبارت است از جزئیات را بر کلیات منطبق کردن، فروع را بر اصول تطبیق دادن و برگردانیدن که نام آن «اجتهاد» است. چه جملهٔ خوبی دارد محمّد اقبال پاکستانی! می‌گوید: اجتهاد در اسلام نیروی محرّکهٔ دین است.

در این خطبه‌ای که خواندم امیرالمؤمنین جمله‌ای دارد که باید بگویم این جمله مافوق این است که ما برای آن قیمت تعیین کنیم؛ و روی این جهات است که من می‌گویم این صفات، مخصوص مطلق مؤمنین و متقین نیست. می‌فرماید:

قَدْ نَصَبَ نَفْسَهُ لِلّٰهِ سُبْحانَهُ فی اَرْفَعِ الْاُمورِ خودش را در آن بالاترین درجات قرار می‌دهد که دیگر جایی و مقامی در اسلام بالاتر از آن نیست. آن چه مقامی است؟ مِنْ اِصْدارِ کُلِّ وارِدٍ عَلَیْهِ وَ تَصْییرِ کُلِّ فَرْعٍ اِلیٰ اَصْلِهِ[۲]. هر واردی را (هر سؤالی که بر او عرضه بشود) جواب نداده رد نمی‌کند، بلکه آن را در این کارخانهٔ روحی و فکری خود وارد می‌کند و بعد حل‌کرده و حل‌شدهٔ آن را صادر می‌کند، و می‌داند که هر فرعی و شاخه‌ای را با کدام تنه و ریشه باید متصل کرد، هر جزئی را به کدام کل باید برگردانید. بنابراین بحث ما دربارهٔ این مسئله است که یکی از فروع مسئلهٔ خاتمیت است: مسئلهٔ «وظایف و نقش عالم دینی در اسلام».

---

۱. اصول کافی، ج ۱ / ص ۳۲

۲. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۸۵

ضرورت وجود علما در دین خاتم

این مطلب را من باید برای شما شرح بدهم که تا توضیح داده نشود مقصود روشن نخواهد شد. هر دینی و از آن جمله اسلام خواه‌ناخواه به یک فرقه و دسته و گروهی نیازمند است که آنها علما و دانایان و متخصصان آن دین باشند. همهٔ ادیان دنیا یک فرقه و طبقه‌ای دارند که آن را به نامهای مختلف می‌خوانند. اینها را یک وقتی کَهَنه می‌گفتند، مسیحیان «کشیش» می‌گویند که در قرآن «قسّیس» معرَّب آن است. یهودیها در عصر قرآن علمای خود را «احبار» می‌گفته‌اند.

آیا اسلام وجود یک طبقه‌ای را که آنها عالم دین باشند پذیرفته است؟ البته پذیرفته است، غیر از این نمی‌شده است. پس اگر کسی خیال کند که ما مسلمانیم ولی عالم دینی لازم نداریم، حرف مفت است. دین کارشناس می‌خواهد. اگر دینی عالم دینی نداشته باشد جاهلها چیزی از آن دین باقی نمی‌گذارند. مخصوصاً در اسلام از آن جهت که دین خاتم است علما و دانشمندان رکن بزرگی به شمار می‌روند. بسیاری از وظایف انبیا را در این عصر علما باید انجام دهند. اما یک مطلب هست که به آن باید خیلی توجه کرد. بسیاری از شئون هست که آن شئون را اسلام برای علمای دین نپذیرفته است و اگر کسی دقت کند در آنچه که اسلام راجع به علمای دین گفته است و آن را با آنچه که در ادیان دیگر است مقایسه کند جزء معجزات اسلام به نظرش خواهد آمد که چقدر این دین یک دین منطقی و معقولی است! همین‌طور که سایر دستورهایش بر سایر ادیان مزیّت دارد، آنچه هم که دربارهٔ علما گفته است مزیّت دارد، معقول و منطقی است. من اول جنبه‌های منفی قضیه را می‌خواهم برای شما عرض کنم.

جنبه‌های منفی عالم دینی در برخی ادیان

در بعضی از ادیان دنیا علمای دین انحصاراً باید از نژاد مخصوص باشند، یعنی

فقط یک نژاد مخصوص حق دارد عالم و مرجع دینی باشد و آن مزایای عالم دینی را داشته باشد، مثل اینکه می‌گویند در قوم یهود فقط اولاد لاوی از اسباط بنی‌اسرائیل می‌توانستند عالم دینی باشند، غیر آنها نه. در ایران خودمان در دین زردشت ـ که البته از بدعتهای موبدهای زردشتی است ـ فقط یک طبقهٔ مخصوص یعنی خود موبدها و فرزندانشان حق داشتند موبد باشند. مثلاً یک نفر که تاجر است خود یا فرزندش نمی‌توانستند جزء طبقهٔ موبدها واقع شوند، یا یک بچه‌نجّار و بچه کشاورز. در ایران ساسانی اصولاً طبقات مطلقاً بسته و مقفَّل بوده است. مثلاً جز ارتشی و بچه‌ارتشی نمی‌توانسته است ارتشی باشد. اگر احیاناً از سایر طبقات یک کسی می‌خواست وارد ارتش بشود آنقدر تشریفات داشته که به ندرت صورت می‌گرفته است.

آیا در اسلام یک قوم و طبقه و نژاد بالخصوصی هستند که فقط آنها می‌توانند عالم دینی باشند؟ نه، این را دیگر همه کس می‌داند. آیا مثلاً تنها سادات چون از اولاد پیغمبرند می‌توانند عالم و ملّای دین باشند؟ نه. آیا تنها ملّازاده‌ها و روحانی‌زاده‌ها می‌توانند؟ نه. یک بچه دهاتی که اباً عن جدٍّ آباء و اجدادش همه دهاتی و دنبال گاو و خر بوده‌اند می‌آید تحصیل علوم دینی می‌کند و از دیگران پیش می‌افتد و بعد می‌شود مرجع تقلید. اکثر مراجع تقلید از این طبقات بوده‌اند. اتفاقاً کم اتفاق افتاده است که از طبقات اعیان و اشراف و حتی ملّازاده‌ها یک ملّا و یک مرجع تقلید حسابی به وجود آمده باشد.

یکی دیگر از جنبه‌های منفی، اسم‌گذاری است. کمتر افراد به این مطلب توجه دارند. حتی اسلام برای علمای دینی اسم و عنوان خاصی انتخاب نکرده است با اینکه علمای دین در آن زمانها اسم داشتند: کشیش و قسّیس و یا رُهبان که آن زهّادشان بودند، احبار که علمای یهود بودند. اسلام فقط گفت «عالم»، همان اسمی که از حقیقت حکایت می‌کند. اگر بگویید این اسمهایی که بعدها پیدا شده، این اسمهایی که الآن هست: شیخ، ملّا، آخوند، روحانی چیست؟ می‌گوییم اینها اسمهایی است که بعدها خود مردم انتخاب کرده‌اند.

البته نمی‌خواهم بگویم بدعت است، چون اینها را کسی به قصد اینکه از اسلام است نمی‌گوید. اگر کسی واقعاً خیال کند که یکی از دستورهای اسلام این است که به یک عالم دینی باید گفت شیخ یا آخوند یا ملّا، اشتباه کرده است. آن جوری که من فکر می‌کنم تا قرن چهارم هجری و شاید اوائل قرن پنجم، تا چهار قرن پس از پیدایش اسلام، ما یک نفر عالم دینی نداریم که یک اسم مخصوصی برای او گذاشته باشند، مثلاً کلمهٔ «شیخ» به او اطلاق کرده باشند. فقط از قرن چهارم و پنجم است که می‌بینیم در میان علما و فلاسفه و بزرگان کلمهٔ «شیخ» بر اکابر علما اطلاق می‌شده است. مثلاً شیعه به شیخ طوسی گفت «شیخ» یعنی بسیار عالم، کثیرالعلم، چون این مرد واقعاً بسیار عالم بود. فلاسفه و منطقیّین به بوعلی‌سینا گفتند «شیخ»، علمای ادب به عبدالقادر جرجانی گفتند «شیخ»، شعرا به سعدی گفتند «شیخ». دیگر بعد شایع شد و به هر طلبه‌ای هم گفتند «شیخ». لفظ آخوند و ملّا تا آنجا که من تفحّص کرده‌ام تا ده قرن بعد از اسلام به احدی گفته نمی‌شده است، در زمان صفویّه بود که این القاب پیدا شد. حتی در معنی این الفاظ هم بحث است که آخوند یعنی چه؟ گفته‌اند مخفّف «آقا خوانده» است. «ملّا» برخی گفته‌اند تحریف‌شدهٔ «مولا» است. من هنوز پیدا نکرده‌ام که به یک عالمی قبل از دورهٔ صفویّه کلمهٔ آخوند یا ملّا اطلاق کرده باشند. لفظ «روحانی» که خیلی جدیدالولاده است، معاصر است با خودمان، یعنی با نسل ما. شما در شصت هفتاد سال پیش یعنی قبل از مشروطه یک جا پیدا نمی‌کنید که به علمای دین روحانیّین گفته باشند. این، اقتباس از مسیحیّت است. مسیحیها روی حساب اینکه در نظر آنها روح از تن، آخرت از دنیا، معنی از ظاهر جداست و عالم دینی باید به اصطلاح تارک دنیا باشد، به علمای خودشان می‌گفتند روحانیّون، و بعد این اصطلاح در ایران ما شایع شد.

به هر حال اسلام جزء کارهایی که نکرده است یکی این است که برای علمای دین اسم مخصوص انتخاب نکرده است، همچنان که لباس

مخصوص هم انتخاب نکرده است، یعنی اسلام نگفته است آن عده که علمای دین‌اند چون علمای دین‌اند باید یک لباس مخصوص داشته باشند. البته مسلّم است که افرادی که عمامه به سرشان می‌گذارند یا ردا می‌پوشند مجموعاً با مقایسه با لباس دیگران که امروز شایع است، لباسشان به لباس پیغمبر اکرم نزدیکتر است. این اختصاص به علما ندارد، شما هم اگر به قصد اینکه چون پیغمبر اکرم عمامه به سر می‌گذاشته است عمامه بگذارید و قصد تأسّی داشته باشید، شاید اجر و ثوابی داشته باشید. اگر کسی خیال کند که اسلام برای علمای دین یک لباس بخصوص وضع کرده و گفته است که چون تو عالم دینی هستی باید لباسی داشته باشی که با غیر عالم فرق بکند؛ خیر، ما در دین یک چنین چیزی نداریم. ما در اخبار و احادیث، باب لباس پوشیدن و کیفیت لباس پوشیدن، آداب و مستحبّات آن داریم اما هیچ‌کدام اختصاص به علما ندارد. اگر یک لباس با کیفیّت بالخصوصی مستحب باشد، همین‌طوری که برای عالم مستحب است برای غیر عالم هم مستحب است؛ و اگر مکروه باشد، همان‌جوری که برای علما مکروه است برای غیر علما هم مکروه است.

باز از جمله کارهایی که اسلام دربارهٔ علمای دین نکرده است این است که در قانون خودش امتیاز و استثنا برای عالم دینی قائل نشده است. مثلاً نگفته جاهلان چهار رکعت نماز بخوانند و علما دو رکعت، شما اگر ثروتمند شدید زکات بدهید و علما ندهند، شما اگر مالی داشتید که خمس به آن تعلق می‌گیرد خمس بدهید و علما ندهند. در ادیان دیگر بوده است. مثلاً در دین برهمایی و زردشتی، برهمن و موبد از مالیات دادن معاف بوده‌اند، ولی اسلام هیچ فرقی میان عالم و غیر عالم نه در مقررات عمومی و نه در مجازاتها قرار نداده است، نگفته است که اگر فلان گناه را عالم بکند مجازات او از غیر عالم کمتر است. حتی در مجازات اخروی مجازات عالم را بیشتر نیز دانسته است، ولی در دنیا فرقی ندارد. حق فهم و تفسیر و تخصص منحصر به طبقهٔ معینی نیست، بلکه شرط آن را علم و صلاحیّت فنی دانسته است. در بسیاری از

ادیان، شما تشریفاتی را می‌بینید برای مولود یا مرده یا ذبیحه یا معبد و یا عروسی که این تشریفات اختصاص به روحانیون دارد. فرضاً آن که باید به گوش بچهٔ نوزاد دعا بخواند منحصراً باید مثلاً کاهن یا روحانی باشد، یا آن که نامگذاری می‌کند روحانی باشد، آن که مثلاً برای مرده دعا می‌کند یا نماز میّت می‌خواند روحانی باشد. اسلام می‌گوید نماز میّت را هرکس می‌تواند بخواند، دعای مستحبی را به گوش بچه هر کس می‌تواند بخواند، ذبح حیوانات همین‌طور. مثلاً یهودیها می‌گویند حتماً خاخام باید باشد تا این مرغ یا حیوان دیگر را بکشد. اسلام هیچ وقت برای افراد این امتیاز را قائل نشده است. اسلام البته برای ذبیحه شرایطی قائل شده است؛ مثلاً گفته رو به قبله باشد، نام خدا بر آن جاری شود، کُشنده مسلمان باشد (تازه این را نیز گفته که صرفاً از این جهت که مسلمان باشد شرط نیست بلکه غیر مسلمان [نباشد] چون این دستورها را اجرا نمی‌کند، و به عقیدهٔ برخی از فقها اگر غیر مسلمانی هم این دستورات را اجرا کند مانعی ندارد) اما نمی‌گوید که فقط علمای دین حق دارند گوسفندها یا مرغها را ذبح کنند و اگر غیر آنها ذبح کنند قبول نیست و حرام است. چنین چیزی در اسلام نیست.

امامت جماعت

اگر امروز در پاره‌ای از تشریفات به علما مراجعه می‌کنند، از آن جهت است که خود مردم می‌خواهند، چون به علما اعتماد بیشتری دارند، والّا اسلام نگفته است. مثلاً امامت جماعت. آیا اسلام گفته است که امام جماعت باید از علما باشد؟ خیر، گفته است که باید عادل باشد، ولی البته چون مردم از نظر عدالت به علما بیشتر اعتماد دارند، کم اتفاق می‌افتد که برای امامت جماعت، غیر عالمی را انتخاب کنند. امام جماعت از نظر فضایل انسانی ـ تقوا، علم، سیادت، حتی احیاناً از نظر صباحت منظر و زیبایی، از نظر هر چیزی که برای بشر خوبی شمرده می‌شود ـ هرچه فضایل بیشتری داشته باشد بهتر است، ولی به

هر حال این یک وظیفهٔ اختصاصی که مربوط به علما باشد نیست.

استخاره

یک چیزهایی هم هست که بعد مردم آمده‌اند و برای علما ساخته‌انـد، مـثل استخاره کردن که در اصلِ استخاره کردنش یک عده حرف دارند تا چه رسد به اینکه حتماً استخاره را علما باید بکنند، و این چه مصیبتی هم هست: آدم در خانه نشسته است و مشغول مطالعه یا نوشتن است، تلفن زنگ می‌زند که آقا خواهش می‌کنم یک استخاره بفرمایید. آن چیزی که من خودم خیلی عصبانی می‌شوم این است که در کوچه یا خیابان دارم می‌روم و عادت هم دارم که تند راه می‌روم و یک عادت بدی هم که دارم این است که تسبیح در دست من است و با آن بازی می‌کنم، چشمشان که به تسبیح می‌افتد به یاد اسـتخاره می‌افتند و یکدفعه آدم را میخکوب می‌کنند که آقا یک استخاره بفرمایید. اینها دیگر چیزهایی است که خود ما مردم درآورده‌ایم. البته مـن خـودم اسـتخاره می‌کنم و مخالف با آن نیستم، ولی بهتر این است که هرکسی خودش استخاره کند. حتی بعضی می‌گویند استخارهٔ کسی برای کس دیگـر درست نـیست و هرکس خودش باید استخاره کند، نه اینکه علما یکی از وظایفشان استخاره کردن است. ما این را باید بدانیم که به هر حال اینها به اسلام مربوط نیست.

یکی دیگر از آن چیزها مسئلهٔ ختم است. این به علما مربوط نیست به عنوان یک وظیفه‌ای که عالم باید انجام بدهد. اینها کارهای غلطی است.

ما اینها را باید بدانیم و در مقابل باید بدانیم که اسلام وظایف مثبتی از عالم خواسته است. وظایفی هم ما در مـقابل عـلمای دیـن داریـم و آنـها را فراموش کرده‌ایم. ما نمی‌دانیم که یک عالم در مقابل اسلام چه وظایفی دارد. اگر بدانیم، علمای حقیقی و واقعی را از غیر آنها تمیز می‌دهیم. هم نمی‌دانیم خودمان در مقابل علما چه وظایفی داریم. در مقابل، آمده‌ایم و یک حرفها و مسائل دیگری را از خودمان وضع کرده‌ایم که گاهی سر به جـاهای عـجیب

می‌زند.

داستان میرزای قمی و خواندن شاهنامه

دربارهٔ میرزای قمی قضیه‌ای معروف است. این مرد شاگرد وحید بهبهانی، آن مرد عالم فحل بزرگ که عده زیادی از مجتهدین بزرگ شاگرد او بوده‌اند، بوده است. میرزای قمی که اهل شمال ایران بوده است پس از اینکه تحصیلات خود را در کربلا در محضر وحید انجام می‌دهد، برمی‌گردد به وطن خود و مردم همه می‌گویند که میرزا ابوالقاسم برگشته است. ولی مردم دهاتی هیچ تشخیص ندادند. بالاخره شب از او در یک جلسه‌ای دعوت می‌کنند که آقا حالا ملّا شده است، بیاید و وظیفه‌اش را انجام بدهد. وقتی می‌آید و آنجا می‌نشیند، یک **شاهنامه** می‌آورند و جلو او می‌گذارند و می‌گویند قدری **شاهنامه** برای ما بخوان. بیچاره چیزی که به عمرش نخوانده است **شاهنامه** است. به هر حال شروع می‌کند قدری آرام آرام خواندن. آنها سرها را تکان می‌دهند و می‌گویند که ای افسوس، حیف این چند سال درس خواندن و پولهایی که خرج کردید! بروید فلان ملّا را بگویید بیاید. آن ملّا می‌آید، دامن را بالا می‌زند و شمشیر را به دست می‌گیرد و یک **شاهنامه‌**ای درست مثل آن **شاهنامه‌**ای که در قهوه‌خانه‌ها می‌خواندند می‌خواند، و به او می‌گویند **شاهنامه** خواندن این است، پس تو چه درسی خوانده‌ای؟!

در یکی از شهرستانهای ایران که یک سال به آنجا رفته بودم، هنگامی که می‌خواستم از عرض یک خیابان عبور کنم، همان وسط خیابان یک مردی جلو مرا گرفت و از من پرسید که آقا غسل جنابت به تن تعلق می‌گیرد یا به جان؟ گفتم این را من نمی‌فهمم که «غسل جنابت به تن تعلق می‌گیرد یا به جان» یعنی چه. غسل جنابت یک نیّت دارد که این مربوط به روح است و بعد ترتیبی دارد که باید نخست سر و گردن و بعد طرف راست و بعد طرف چپ را شست [و این مربوط به بدن است.] آن مرد سری تکان داد و گفت: پس این

عمامه را برای چه بر سرت هشته‌ای؟!

سؤالات قلندری

عده‌ای از مردم از علما جوابگویی مسائل قلندری را می‌خواهند. اتفاقاً عـوام یهود هم می‌رفتند و از پیغمبر این گونه سؤالات را می‌کردند، مثلاً می‌گفتند بگو آن وقتی که نه جزء روز است و نه جزء شب چه وقت است؟ باید گفت بین‌الطلوعین. بعضی از مردم گاهی می‌پرسند که آن چیست که در نماز اگـر بگویی نماز باطل می‌شود و اگر هم نگویی باطل می‌شود؟ می‌گویند آن نیّت است که اگر بر زبان بیاوری نماز باطل می‌شود و اگر هم نیت نکنی نماز باطل است. یادم هست در وقتی که ما بچه بودیم یک کسی بود که از این مسائل قلندری خیلی بلد بود، یک وقت یک مسئله‌ای طرح کرد که احدی نتوانست جواب او را بدهد. گفت: آن کدام نماز است که با صدای الاغ باطل می‌شود؟ هیچ کس نتوانست جواب بدهد. بـالاخره خـودش گـفت: شـما یک وقت در بیابان با الاغ مشغول رفتن هستید و آب هم در بار الاغ دارید. بعد این الاغ را گم می‌کنید و هرچه می‌گردید او را پیدا نمی‌کنید و از آب مأیوس مـی‌شوید. ناچار برای نماز تیمّم می‌کنید و چون مشغول نماز می‌شوید صدای عرعر الاغ بلند می‌شود. در اینجا نماز شما باطل است، باید وضو بگیرید و نماز بخوانید. پس این نمازی است که با صدای الاغ باطل می‌شود.

اینها انحراف و گمراهی است. چقدر دین مقدس اسلام راجع بـه عـلما پاک و منزّه بحث کرده است. آن چیزی که در درجهٔ اول از عالم خواسته است تقواست (آن خطبه‌ای که خواندم آنها را می‌گوید)، صفاست، مـعنویّت است، مبارزه با هوای نفس است: قَدْ خَلَعَ سَرابیلَ الشَّهَواتِ جامه‌های شهوت را از تن خود کنده است. اینها صفاتی است که امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام دربارهٔ عالم دینی ذکر می‌کند، دربارهٔ کسی که صلاحیت دارد که در آن بالاترین مقامات دینی قرار بگیرد، همان‌طوری که علی‌علیه‌السلام فرمود: قَدْ نَصَبَ نَفْسَهُ لِلّٰهِ سُبْحانَهُ

فی اَرْفَعِ الْاُمورِ مِنْ اِصْدارِ کُلِّ وارِدٍ عَلَیْهِ وَ تَصْییرِ کُلِّ فَرْعٍ اِلیٰ اَصْلِهِ. همچو کسی حق دارد اظهار نظر کند. یک قرینهٔ دیگر هم دارم که این خطبه راجع به عالم است. آن اینکه بعد در نقطهٔ مقابل، علمای سوء را ذکر می‌فرماید: وَ اٰخَرُ قَدْ تَسَمّیٰ عالِماً وَ لَیْسَ بِهِ. یعنی یک نفر دیگر هم هست که فقط اسمش عالم است، خودش خودش را عالم می‌داند ولی اسلام او را عالم نمی‌شناسد. آن کیست؟ برای آن هم صفاتی ذکر می‌فرماید، که ان‌شاءالله شاید در جلسهٔ آینده برای شما بگویم.

صفات علمای جانشین انبیاء غیر مشرّع

وَ ما کانَ الْمُؤْمِنونَ لِیَنْفِروا کافَّةً فَلَوْلا نَفَرَ مِنْ کُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طائِفَةٌ لِیَتَفَقَّهوا فِی الدّینِ وَ لِیُنْذِروا قَوْمَهُمْ اِذا رَجَعوا اِلَیْهِمْ لَعَلَّهُمْ یَحْذَرونَ[1].

در مسئلهٔ خاتمیت، بحث ما در آن قسمتی بود که مربوط به عالم دینی می‌شود، در اینکه چه پایه از پایه‌های خاتمیت و چه رکن از ارکان آن است که با علمای دین ارتباط پیدا می‌کند. در جلسهٔ گذشته بحث ما تشریح این موضوع بود که دین مقدس اسلام راجع به علمای دین چه نظری داده است و چه دستورها و وظایفی برای آنها و یا برای مردم نسبت به آنها وضع کرده

۱. توبه / ۱۲۲

است. این دستور اسلامی هم، یعنی آنچه هم که اسلام در این خصوص تعیین کرده است، عیناً مثل تمام موضوعهای دیگر آن بسیار جالب و منطقی و بیرون از هر پیرایه و عقل‌پسند است. این دستور به خودی خود یکی از نشانه‌های حکیمانه بودن دین مقدس اسلام است. راجع به دستورهای منفی اسلام دربارهٔ علمای دین، در جلسهٔ گذشته عرایضی عرض کردیم.

اسلام در باب عبادات، برای یک طبقهٔ بالخصوصی به نام کاهن یا روحانی شخصیت خاصی قائل نشده است، یعنی چنین نیست که برای آنها مثلاً شرطیّتی قائل شده باشد. در تشریفات مربوط به ولادت یا اموات یا ذبح که معمولاً در ادیان جهان در این چند قسمت برای عالم دینی یک شخصیت بالخصوصی قائل می‌شوند همین‌طور. معمولاً در سایر ادیان یک رابطهٔ مرموزی میان این شخص و عمل بالخصوصی قائل شده‌اند. مثلاً ذبح به دست خاخام اگر واقع شود درست و اگر به دست دیگری باشد درست نیست، و امثال اینها که نمی‌خواهم بحث کنم. فقط یک موضوع را که هفتهٔ گذشته فراموش کردم عرض کنم، عرض می‌کنم و بعد وارد دستورهای مثبت اسلام می‌شویم.

مسئلهٔ ارتزاق اهل علم

شما ببینید که این دین تا چه اندازه عالی و مترقی و منطقی و خردپسند و حکیمانه است! در مسئلهٔ ارتزاق اهل علم نیز اسلام دستور بالخصوصی ندارد؛ یعنی اسلام نگفته است که آن کسانی که عالم دینی هستند چون عالم دینی هستند از یک وظیفهٔ عمومی و یک واجبی که متوجه همهٔ مردم هست یعنی تلاش برای معاش معافند.

این خود یک مسئله‌ای است که اولاً در اسلام بر هر کسی واجب است که برای معاش و زندگی خود کار کند. نقطهٔ مقابل، کَلّ بر دیگران بودن است. حدیث نبوی است و در **وسائل** و غیر آن هست که پیغمبر اکرم فرمود: **مَلْعونٌ**

مَنْ اَلْقیٰ کَلَّهُ عَلَی النّاسِ[۱] مشمول لعنت خداست آن کسی که سنگینی خودش را روی دوش دیگران بیندازد. تشبیه عجیبی است. هرکسی هیکلی دارد و هیکلش وزنی دارد. در همان هیکل، عضلات و نیروهای عضلانی هست که این هیکل را روی زمین راه می‌برند و می‌کشانند. هرکسی یک سنگینی دارد و خداوند نیرویی به او داده است که این بدن با آن نیرو حرکت می‌کند. هرکدام از ما که روی زمین راه می‌رویم سنگینی داریم ولی در مقابل، نیرویی هم داریم که به وسیلهٔ آن نیرو بدن را حمل می‌کنیم. هر بدنی اگر سنگینی دارد نیرو هم دارد. این در سنگینی ظاهری. معاش، خودش یک سنگینی دارد ولی سنگینی اقتصادی. خدا به هر کسی یک نیروی کسب و کاری داده است. پیغمبر می‌فرماید سنگینی اقتصادی هرکس روی نیروی اقتصادی خود او باشد: مَلْعونٌ مَنْ اَلْقیٰ کَلَّهُ عَلَی النّاسِ. این یکی از مسلّمات دین اسلام و فقه ماست. از این جهت در اسلام استثنایی وجود ندارد.

بله، یک چیز دیگر هست و آن قاعدهٔ باب تزاحم به اصطلاح فقهاست. گاهی انسان یک وظیفه‌ای دارد و در همان حال یک وظیفهٔ دیگری هم متوجه او می‌شود و در اینجا چاره‌ای ندارد که از میان این دو وظیفه یکی را انتخاب کند. بسیاری از افراد ممکن است که به یک علت خاصی یک وظیفه‌ای متوجه آنها بشود که در حالی که آن وظیفه را انجام می‌دهند این وظیفه را که نامش کار کردن و کسب کردن و ادارهٔ معاش است دیگر نمی‌توانند انجام دهند. اسلام روی قانون تزاحم ـ نه روی قانون استثنا ـ می‌گوید که چون تو یک کار مهمتری را باید انجام دهی و غیر از تو هم کسی نیست، عجالتاً از این وظیفه معاف هستی. شیخ انصاری اعلی‌الله مقامه در **مکاسب**، اواخر قسمت اول، یا جلد اول قبل از خیارات، بحثی دارد در همین موضوع راجع به اینکه آیا طلاب و علمای دینی باید کار و کسب بکنند یا خیر.

۱. فروع کافی، ج ۵ / ص ۷۲

می‌گوید استثنا نیست، بر همهٔ مردم واجب است از جمله بر آنها. بله یک وقت هست یک نفر یا بیشتر، افرادی هستند که اینها باید انحصاراً وظیفهٔ تعلیم و تعلّم دینی را انجام دهند و به کار دیگر نمی‌رسند.

می‌گوید کار و کسب یک واجب عینی است، و از طرف دیگر یک واجب کفایی هم هست که عبارت است از «تفقّه». بر همهٔ مردم واجب کفایی است که یک عده فقیه در دین، یعنی یک عده مردم دین‌شناس، اسلام‌شناس که اصول عقاید اسلام را بدانند، بتوانند تعلیم بدهند و از آن دفاع کنند، تعلیمات اخلاقی و اجتماعی اسلام را به همان جامعیّت خودش به مردم یاد بدهند [وجود داشته باشند.] این یک واجب کفایی است و متوجه همهٔ مردم است که حتماً باید از میان خودتان یک عده متفقّه و بصیر در دین داشته باشید.

اینجا دو تا واجب است، یکی عینی و یکی کفایی. آنگاه می‌گوید: یک وقت هست که «مَن بِهِ الکفایه» وجود دارد، مثلاً من می‌بینم که فلان کار مذهبی را که انجام می‌دهم، در اجتماع صد نفر بهتر از من هستند که اگر من کنار بروم احتیاجی برای جامعه باقی نمی‌ماند. در این صورت بر من واجب است که در درجهٔ اول بروم دنبال کار و کسب و چنانچه وقت زیادی داشتم بروم دنبال آن کار مذهبی. یک وقت هست که «من به الکفایه» وجود ندارد و اگر این یک نفر پای خودش را کنار بکشد جای خالی باقی می‌ماند؛ نه تنها «من به الکفایه» وجود ندارد بلکه خیلی کمتر از «من به الکفایة» وجود دارد. اگر فلان آقا بگوید چنانچه من دنبال رشتهٔ اجتهاد را نگیرم اصلاً کس دیگری نیست و به قدر کفایت وجود ندارد، در اینجا یک واجب کفایی متوجه او می‌شود ولی چون «من به الکفایه» وجود ندارد حکم واجب عینی را پیدا می‌کند. یک واجب عینی هم اینجا هست که کار و کسب است. چون این موضوع واجب کفایی خیلی اهمیت دارد و «من به الکفایه» هم نیست، به حکم قانون تزاحم ـ نه به حکم استثنا ـ اسلام اجازه می‌دهد به یک نفر که وقت و عمر خودش را صرف امور دینی بکند و زندگی او از بیت‌المال مسلمین

اداره بشود. پس ـ همان‌طوری که عرض کردم ـ اسلام در مالیاتها استثنایی قائل نیست و نمی‌گوید که خمس و زکات به همهٔ مردم تعلق می‌گیرد مگر به علمای دین. در تلاش برای معاش نیز استثنایی قائل نیست. در برخی از کشورهای غربی قوانینی هست که مردم آن را تقدیس می‌کنند ولی من این تقدیس را درست نمی‌دانم. می‌گویند برای مبلّغین مذهبی یک استثنائات قانونی قائل هستند؛ آنها از یک قسمت از مالیاتها معافند. عرض می‌کنم در اسلام یک همچو چیزی وجود ندارد، یک قانونی که خود قانون از اول استثنا داشته باشد نیست، نه از جهت مالیاتها و نه از جهت مسئلهٔ کار و کسب.

بله در یک شرایط بالخصوصی ـ که این شرایط بالخصوص در این آیه بیان شده است: **ما کانَ الْمُؤْمِنونَ لِیَنْفِروا کافَّةً...** ـ اسلام به آن افراد صلاحیتداری که به درد این کار می‌خورند و اگر کنار بروند «من به الکفایه» وجود ندارد و خللی در انجام این دستور لازم می‌آید، می‌گوید عجالتاً و موقتاً از این دستور معاف هستید.

خود همین مرد بزرگ، یعنی شیخ انصاری، درباره‌اش گفته‌اند که این مرد وقتی که در نجف بود نصف روز را می‌رفت در بازار و در یک بنگاه کسب می‌کرد و نصف دیگر روز را می‌آمد در درس استادش مرحوم شریف‌العلماء مازندرانی شرکت می‌کرد (و این جور می‌گویند که علت این هم که این مرد کتاب **مکاسب** را در انجام معاملات به این خوبی نوشته است این بوده که خودش مدتی در بازار بوده و از کارهای بازاری شخصاً سر در می‌آورده) تا اینکه استادش شریف‌العلماء رفتن او به بازار را نهی و تحریم کرد و گفت تو از آن افرادی هستی که باید تمام وقتت اختصاص به امور دینی داشته باشد، و راست هم گفته است. پس ببینید تا کجا اسلام جلو رفته است. اینها دستورهای منفی.

دستورهای مثبت اسلام دربارهٔ عالم دینی

بیاییم سراغ دستورهای مثبت. اسلام از عالم دینی چه می‌خواهد؟ البته در درجهٔ اول، علم و تفقّه و بصیرت و دانش می‌خواهد. راجع به این توضیح خواهم داد. یک چیز دیگر هست که شاید بعضی توجه نداشته باشند و آن این است که اسلام از عالم دینی و از مرجع امور دینی مردم و به اصطلاح از مفتی که برای مردم فتوا می‌دهد تقوا می‌خواهد، آنهم نه تقوا در حدّ یک عدالت معمولی، بلکه بیش از حدّ یک عدالت معمولی. این را من باید با یکی دوتا مقایسه برای شما عرض کنم تا خوب روشن شوید.

ما در اصطلاح، دو طبقه داریم از علمای دین که یک طبقه راویان و ناقلان حدیث هستند. راوی کسی است که نقل می‌کند ولی استنباط نمی‌کند و نظر نمی‌دهد؛ می‌گوید من شنیدم از فلان کس و او گفت من شنیدم از فلان کس دیگر تا می‌رسد مثلاً به امام صادق علیه‌السلام که آن حضرت فلان چیز را فرمودند. حال شرط راوی چیست و آیا ما می‌توانیم از هر راوی، حرف قبول کنیم؟ نه، اگر راوی ثقه باشد یعنی در نقل راستگو و مورد اطمینان باشد، اگر بدانیم که یک آدمی است که لااقل این فضیلت را دارد که دروغ نمی‌گوید، ما می‌توانیم حدیث را از او بپذیریم اما به شرط اینکه علم داشته باشیم که واقعاً او آدم ثقه‌ای است. ممکن است یک آدمی مثلاً در برخی از فرایض مذهبی خود تنبل و کاهل باشد اما یک آدم صد درصد راستگویی است. دیگر بیش از این کسی شرط نمی‌کند. ما برای راوی و ناقل، بیش از این شرطی قائل نیستیم و لزومی هم ندارد که قائل باشیم. از امام هم وقتی می‌پرسیدند: اَفَیونُسُ بْنُ عَبْدِ الرَّحْمٰنِ ثِقَةٌ آخُذُ عَنْهُ مَعالِمَ دینی؟ آیا یونس بن عبدالرحمن قابل اعتماد است؟ امام می‌فرمودند: بلی بلی قابل اعتماد است.

ولی برای یک نفر مفتی، یعنی صاحبنظر و متفقّه و بصیر در دین، آیا کافی است که فقط ثقه و راستگو باشد؟ نه، کافی نیست. اگر یک نفر به درجهٔ اجتهاد برسد و از لحاظ علمی هم بالادست همه باشد، آدم راستگویی هم

باشد و هرگز دروغ نگوید ولی از برخی از گناهان دیگر مثلاً از غیبت کردن پرهیز نداشته باشد، از حسادت پرهیز نداشته باشد، جنساً حسود است و یک کارهایی هم مبنی بر همین حسادت باطنی می‌کند، یک گناهانی را که مربوط به ثقه بودن در نقل نیست انجام می‌دهد، آیا می‌شود از او تقلید کرد؟ خیر، هرگز نمی‌شود، با اینکه شما می‌خوانید که می‌گویند: مجتهد که دیگر اینقدر حرف ندارد، مجتهد یعنی متخصص فنّی. معمولاً در متخصص فنی بیش از تخصص علمی و تجربی و راستگو بودن شرط قائل نمی‌شوند. مثلاً ما در ساختمان و در فرش کارشناس داریم. به یک کارشناس مراجعه می‌کنیم که علم و بصیرت داشته باشد و حُقّه‌باز هم نباشد و در نظرهای خودش نارو نزند، اما حالا این کارشناس در خانهٔ خودش مشروب می‌خورد یا فسق دیگر مرتکب می‌شود به من چه ارتباطی دارد؟ ولی ملّا و مرجع دینی چطور؟ آیا او فقط یک کارشناس است و فقط باید شرایط یک کارشناس را واجد باشد، یعنی علم و فنّ این کار را داشته باشد و در کار خودش هم تقلّب و دروغ نداشته باشد، همین کافی است؟ نه، او اساساً از هر گناهی باید پرهیز داشته باشد، باید عادل باشد، مافوق عدالت افراد عادی. آن جمله‌ای که امام فرمود: **اَمّا مَنْ کانَ مِنَ الْفُقَهاءِ صائِناً لِنَفْسِهِ حافِظاً لِدینِهِ، مُخالِفاً عَلیٰ هَواهُ، مُطیعاً لِاَمْرِ مَوْلاهُ فَلِلْعَوامِّ اَنْ یُقَلِّدوهُ**[۱]، خود مجتهدین می‌گویند از این جمله، مافوق عدالت فهمیده می‌شود. باید آن مجتهد و مرجع، آن کسی که خودش را به تعبیر امیرالمؤمنین در ارفع مقامات قرار داده است، مصدر واردات است، کسی که می‌خواهد فروع را بر اصول تطبیق کند، مافوق عدالت را واجد باشد، نمی‌گوییم وحی و الهام، اما از حد یک عالم عادی هم باید بالاتر باشد، یک صفا و معنویت و نورانیتی داشته باشد که همان نورانیت مؤید او باشد و او را تأیید کند. تنها دستگاه فکری او مجهز باشد کافی نیست، دستگاه روحی و معنوی او هم باید مجهز

---

۱. احتجاج طبرسی، ج ۲ /ص ۲۶۳

باشد.

امام صادقعليه‌السلام فرمود: اِنّا لا نَعُدُّ الْفَقیهَ مِنْکُمْ فَقیهاً حَتّیٰ یَکونَ مُحَدَّثاً. به یکی از اصحاب خود فرمود: ما از شما فقیهی را فقیه نمی‌شماریم مگر اینکه محدَّث باشد یعنی از باطنش با او صحبت شود، خبر به او بدهند، یک چیزهایی به او الهام و تلقین شود. راوی تعجب کرد و گفت: اَ وَ یَکونُ الْفَقیهُ مُحَدَّثاً؟! مگر فقیه هم می‌تواند محدَّث باشد؟! محدَّث بودن شأن پیغمبر و امام است. امام فرمود: یَکونُ مُفَهَّماً وَ الْمُفَهَّمُ مُحَدَّثٌ[۱]. تفهیم به او می‌شود، روحش باز می‌شود، از باطن یک سعهٔ صدر و نورانیّتی به او داده می‌شود. این خودش محدَّث بودن است. بله این طور باید باشند.

جمله‌هایی در هفتهٔ گذشته از امیرالمؤمنین علیعليه‌السلام خواندم و عرض کردم که اگرچه کسی این خطبه را از اوصاف علمای دینی نشمرده است ولی یک تأمّلی که انسان به مجموع این خطبه می‌کند می‌بیند که اگرچه امیرالمؤمنین در صدر خطبه اسم عالم نبرده است ولی اساساً و کاملاً این خطبه دربارهٔ علماست. می‌فرماید: اِنَّ مِنْ اَحَبِّ عِبادِاللهِ اِلَیْهِ عَبْداً اَعانَهُ اللهُ عَلیٰ نَفْسِهِ از محبوبترین بندگان خدا در نزد خدا بنده‌ای است که خداوند او را بر نفس خودش اعانت کرده باشد، یعنی او را در مخالفت با هوای نفس تأیید کرده است. اگر بخواهیم حدیثی را مؤیّد این قرار بدهیم، در حدیث دارد که خداوند وقتی بخواهد بنده‌ای را بر نفس خودش تأیید کند، یک واعظ و زاجری در قلب او خلق می‌کند، یعنی وجدانش را زنده نگه می‌دارد که او را همیشه در کارهای بد سرزنش کند.

جمله‌ها خیلی زیاد است که در آن هفته خواندم و وقت اجازه نمی‌دهد که همه را ترجمه کنم، تا آنجا که می‌فرماید:

---

۱. رجال کَشّی، ج ۲. بجای منکم، منهم (من الشیعة) آمده است.

فَزَهَرَ مِصْباحُ الْهُدیٰ فی قَلْبِهِ، وَ اَعَدَّ الْـقِریٰ لِـیَوْمِهِ النّـازِلِ بِـهِ، فَقَرَّبَ عَلیٰ نَفْسِهِ الْبَعیدَ، وَ هَوَّنَ الشَّدیدَ، نَظَرَ فَـاَبْصَرَ، وَ ذَکَـرَ فَاسْتَکْثَرَ... قَدْ خَلَعَ سَرابیلَ الشَّهَواتِ.

چراغ هدایت در قلب او نورافشانی می‌کند، و برای روز سختی که همه در پیش دارند توشه برمی‌دارد، دور را نزدیک می‌بیند، سخت را بر خود آسان می‌نماید، نظرهایش بصیرت افزاست، یاد خدایش پیوسته فزونی می‌گیرد، جامهٔ شهوت را از تن خود خلع کرده است.

فَخَرَجَ مِنْ صِفَةِ الْعَمیٰ وَ مُشارَکَةِ اَهْلِ الْهَویٰ وَ صارَ مِنْ مَفاتیحِ اَبْوابِ الْهُدیٰ وَ مَغالیقِ اَبْوابِ الرَّدیٰ.

از کوری و همکاری هواپـرستان بـیرون مـی‌آید و بـه آنـجا می‌رسد که جزو کلیدهای درهای هدایت می‌شود (یعنی این شایستگی را پیدا می‌کند که رهبر و هادی دیگران واقع شود).

صریحتر و واضحتر، جمله‌های بعدی است:

فَهُوَ مِنَ الْیَقینِ عَلیٰ مِثْلِ ضَوْءِ الشَّمْسِ. قَـدْ نَـصَبَ نَـفْسَهُ لِـلّٰهِ سُبْحانَهُ فی اَرْفَعِ الْاُمورِ مِنْ اِصْدارِ کُلِّ وارِدٍ عَلَیهِ وَ تَصْییرِ کُلِّ فَرْعٍ اِلیٰ اَصْلِهِ.

این دیگر اوج مطلب است: این آدمی که این همه صفا و کمال و معنویت و رُقاء معنوی پیدا می‌کند، آنوقت خـودش را در آن بـالاترین مـنصبها نـصب می‌کند، یعنی آنجا دیگر آن شایستگی را دارد که روی آن مسند قرار بگیرد. چه می‌کند؟ مِنْ اِصْدارِ کُلِّ وارِدٍ عَلَیْهِ. هرچه بر او وارد کنی صادر می‌کند، مـثل

کارخانه‌ای که از یک طرف موادّ خام به او تحویل می‌دهند و از طرف دیگر موادّ ساخته‌شده پس می‌دهد. دیگر هرچه از او سؤال کنند می‌تواند جواب بدهد. وَ تَصْییرِ کُلِّ فَرْعٍ اِلیٰ اَصْلِهِ. آنوقت قادر است که فروع را به اصول برگرداند. اصول را که به او داده‌اند، خود دین تعلیم داده است؛ این مرد عالم، این عالم صاحب‌ضمیر، این شایستگی را پیدا می‌کند که فروع بی‌نهایت را، هرچه را که به او عرضه کنند، از اصولی که دین داده است استخراج کند و تحویل بدهد.

چنانکه ملاحظه می‌کنید اینها همه صفات عالم است. کدام عالم است که کاری بالاتر از این داشته باشد؟ قرینه‌ای بالاتر از این برای اینکه بدانیم علی علیه السلام اوصاف علمای دین را ذکر می‌کند نه اوصاف دیگران را، این است که در آخر می‌گوید: وَ آخَرُ قَدْ تَسَمّیٰ عالِماً وَ لَیْسَ بِهِ[1].

من خودم یادم هست در دوران طلبگی که در قم بودم خطبه‌های **نهج‌البلاغه** را حفظ می‌کردم. از جمله خطبه‌هایی که حفظ کرده بودم همین خطبه بود. همان وقت تعجب می‌کردم و خیال می‌کردم این جمله‌ها به هم نمی‌خورد، زیرا خیال می‌کردم این خطبه اوصاف هر مؤمن کامل را بیان می‌کند. با خودم می‌گفتم چرا در قسمت دوم خطبه می‌فرماید: وَ آخَرُ قَدْ تَسَمّیٰ عالِماً وَ لَیْسَ بِهِ؟ یعنی اما آن دیگری نام خود را عالم گذاشته است ولی عالم نیست. در قسمت اول که اسمی از عالم برده نشده است! درک نمی‌کردم که خود مضمون قسمت قبلی می‌رساند که اینها هم صفت یک عالم و مرجع دینی است که باید این جور باشد. اسلام یک نفر متخصص دینی را به صرف اینکه سالها درس خوانده و به اصطلاح استخوان خرد کرده است و سینه به حصیر مالیده است و حداکثر آدم موثّقی است و به خدا و پیغمبر دروغ نمی‌بندد، به رسمیت نمی‌شناسد. این اندازه از نظر اسلام کافی نیست، عدالت

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۸۷

کـامل لازم است، بـلکه مـافوق عـدالت لازم است، صـفا و نـورانـیت و روشن‌اندیشی خاصی لازم است، همین‌جور که امیرالمؤمنین می‌فرماید. این، وحی و نبوّت و امامت نیست ولی یک حالتی است برزخ میان آنها و آنچه که یک عالم ساده انجام می‌دهد. او عالم است و با نیروی فکر و علم و عقل باید کار کند، پیغمبر نیست که نیروی وحی راهنمای او باشد، اما یک پشتوانه‌ای هم از نورانیت باید علم و فکر و عقل او را تأیید کند.

علمایی که جانشین انبیاء غیرمشرّع هستند

اسلام وقتی که می‌آید، قسمتی از وظایفی را که انبیاء سلف انجام می‌دادند، در دورهٔ امت ختمیّه به عهدهٔ علما می‌گذارد. چگونه علمایی؟ یک چنین علمایی. همان‌طور که عرض کردم علم جانشین وحی می‌شود، اما وحیِ آن پیغمبرانی که مشرّع نبودند، یعنی پیغمبرانی که محیی و حافظ مـواریث شـریعت قـبل بودند. در این دوره علما از طریق علم، کتاب، درس و حفظ مـواریث، حـافظ شرایع می‌شوند، اما یک علم خشک و خالی هم نیست بلکه علمی که مؤیَّد است از انوار معنوی. حتماً باید یک پشتوانه‌ای از آن نور معنوی داشته باشند. مطلبی اینجا عرض بکنم.

در کلمات امیرالمؤمنین بود: مِنْ اِصْدارِ کُلِّ وارِدٍ عَلَیهِ وَ تَصْییرِ کُلِّ فَرْعٍ اِلیٰ اَصْلِهِ. فرمود که واردات را صادر می‌کند و فروعی را که بر او عرضه می‌کنند بر اصول تطبیق می‌کند و جواب را از روی آن تطبیق به افراد می‌دهد. معنی اجتهاد همین است. اجتهاد یعنی فروع را از اصول استنباط کردن.

دو نوع اجتهاد: قیاسی و غیر قیاسی

ما دو نوع اجتهاد داریم. یکی اجتهادی است که اصطلاحاً به آن اجتهاد رأی یا قیاس می‌گویند، همان چیزی که مبتکر آن در فقه اسلامی ابـوحنیفه بـوده است، و همان چیزی که ائمهٔ اطهار با این نوع اجتهاد که اسمش رأی و قیاس

است مبارزه کرده‌اند؛ و حقاً و انصافاً ـ قطع‌نظر از اینکه ما شیعه هستیم ـ اگر اختیار اسلام به دست رأی و قیاس داده شود و اگر با اجتهاد رأی و قیاس مبارزه نشده بود که در درجهٔ اول ائمهٔ ما مبارزه کردند (البته برخی از فقها و ائمهٔ اهل سنت هم بودند ـ مانند مالک ـ که با این طریقه مخالف بودند) چیزی از دین باقی نمی‌ماند. مالک بن انس که یکی از امامهای چهارگانهٔ فقه اهل تسنن است در عمرش دو فتوا از روی قیاس داده بود و وقتی که می‌خواست بمیرد متوحّش بود و می‌گفت من وحشتم از آن دو فتوایی است که از روی رأی و قیاس داده‌ام. ابوحنیفه در این کار افراط کرده است یعنی فکر و ظنّ و قیاس خودش را در استنباط احکام دین آنقدر دخالت داده است که اساساً دین زیر و رو می‌شود.

یک قضیه‌ای در تواریخ نقل می‌کنند. حالا من نمی‌دانم که این مضمون است برای ابوحنیفه یا خودش شوخی کرده. می‌گویند آنقدر این مرد به قیاس کردن عادت کرده بود که در تکوینیّات هم مثل تشریعیّات قیاس می‌کرد و گاهی به صورت مضحکی در می‌آمد. مسائلی را با هم قیاس می‌کرد که اصلاً با هم ربطی نداشت. نوشته‌اند که ریش ابوحنیفه به اصطلاح جوگندمی شده بود، به زبان عربی اشمط بود. معمولاً افرادی که موی سیاه دارند، اوّلی که موی سفید پیدا می‌شود دلشان نمی‌خواهد که این موهای سفید آشکار باشد و می‌خواهند آن را مخفی کنند، برای اینکه مردم به پیری آنها پی نبرند یا لااقل از همسر خودشان رودربایستی دارند. به هر حال ابوحنیفه رفت به سلمانی برای اصلاح، به سلمانی گفت: این موهای سپید را یکی یکی از ریشه بکَن. مرد سلمانی گفت: چرا؟ گفت: می‌خواهم دیگر بیرون نیاید. آن مرد گفت: اتفاقاً تجربه نشان داده است که هر چه را که از ریشه بکَنند بیشتر در می‌آید. گفت: پس موهای سیاه را بکَن. فوراً قیاس گرفت که اگر موی سپید را کندند بعد که در می‌آید بیشتر در می‌آید پس چرا ما موهای سیاه را نکَنیم که بیشتر در آید. حساب نکرد که طبیعت دارد رو به سپیدی می‌رود؛ این در شرایط

نامساوی است و در شرایط نامساوی قیاس غلط است. و قیاسهایی که او کرده است و اساساً هرکه بخواهد در دین قیاس کند، چون شرایط را درک نمی‌کند، بجای اینکه شرایط را مساوی بگیرد، در شرایط نامساوی عمل می‌کند و اشتباه می‌کند. این اجتهادِ ممنوع است، ولی ما یک اجتهاد مشروع هم داریم؛ آن همین است که در این تعبیر امیرالمؤمنین بود، اینکه فروع یعنی شاخه‌ها را از اصلها و ریشه‌ها استنتاج کنند.

کلیات و قواعد، محدود است و مسائل، نامتناهی

حدیث معروفی است که آن را ابن ادریس در آخر **سرائر** نقل کرده است. ابن ادریس یک فقیهی است که به خبر واحد عمل نمی‌کند، برعکس جمهور فقها که اگر خبر واحد مورد وثوق و اعتماد باشد عمل می‌کنند. ولی در عین حال در آخر کتاب **سرائر** خودش که از کتب فقهی بسیار ارجمند و با ارزش ماست یک خاتمه‌ای دارد که معروف است به «مستطرفات سرائر». در آنجا در یک قسمت، این آدم بدبین که به اخبار واحد عمل نمی‌کند، یک سلسله اخبار و احادیث دارد که آنها را غیر قابل تردید می‌داند و واحد نمی‌شمارد، بلکه متواتر یا نزدیک به متواتر می‌داند. آن حدیث ـ که در **وسائل** هم هست ـ این است: **عَلَیْنا اِلْقاءُ الْاُصولِ وَ عَلَیْکُمُ التَّفْریعُ**[1]. ائمه گفته‌اند که بر ماست که اصول و قوانین و قواعد کلی را بیان کنیم، این وظیفهٔ ماست، اما تفریع کردن یعنی فرع را از اصل استخراج کردن و شاخه را از تنه درآوردن، این دیگر وظیفهٔ شماست. این آن اجتهادی است که نه تنها ممنوع نیست بلکه لازم و واجب است، و علت آن هم معلوم است: برای اینکه اصول، یعنی کلیات، قوانین کلیه‌ای که بشر لازم دارد، محدود و متناهی است، یعنی می‌تواند محدود و متناهی باشد، بنابراین قابل بیان است؛ اما فروع و جزئیات، بی‌نهایت و لاتُعَدُّ

۱. **سرائر** ابن ادریس، ص ۴۷۸، به نقل از **جامع** بزنطی، با اندکی اختلاف در عبارت.

وَ لاتُحْصیٰ است. اگر بنا بود که پیغمبر اکرم و ائمهٔ اطهار همان‌طور که اصول را بیان کرده‌اند همهٔ فروع را هم بیان کنند (البته فروع را نیز هرگاه سؤال شده است بیان کرده‌اند) بیان‌کردنی نبود، غیرمتناهی بود. نه تنها در زمانهایی که نیستند فروع جدیدی پیدا می‌شود که خود فرع از آنها سؤال نشده است بلکه در همان زمان خودشان امکان نداشت که همهٔ فروع را بتوانند از آنها بپرسند تا آنها جواب بدهند. اصول، محدود و متناهی است و فروع، نامحدود و غیرمتناهی.

این فروع و اصول که عرض می‌کنم مثل این است: شما علم حساب که می‌خوانید یک سلسله قواعد به نام علم حساب به شما یاد می‌دهند، شما قواعد کلّی حساب را می‌آموزید. قواعد کلّی حساب محدود است و نامتناهی نیست. شاید همهٔ قواعد حساب در صد یا صد و پنجاه قاعده خلاصه شود، اما مسائل حساب چطور؟ نامحدود است، مسائلی که قابل طرح است نامحدود است. شما اصول و قواعد را کاملاً یاد می‌گیرید و بعد هر مسئله‌ای از مسائل حسابی که بر شما عرضه بدارند، شما که آن اصول و قواعد را می‌دانید، می‌فهمید که این مسئله را از چه طریقی باید حل کنید، از این راه یا از آن راه. کسی نمی‌تواند به شما بگوید که چون فروع علم حساب نامتناهی است پس باید پی در پی و در طول زمان علم حساب دیگری بجای این علم حساب بیاید. خیر، علم حساب دیگری لازم نیست. هرچه دنیا سیر می‌کند ممکن است فروع و مسائل [حسابی] جدیدی برای بشر به وجود بیاورد، ولی هیچ دلیلی ندارد که اصول علم حساب نسخ شود تا بخواهد اصول دیگری جای آن را بگیرد.

دین هم همین طور است، قواعد و اصولی دارد معلوم، و فروعی دارد که قابل استخراج از آن اصول است. آنچه اسلام آورده است و همواره ثابت است یک سلسله قواعد است و آنچه وظیفهٔ مجتهدان است که استخراج و استنباط کنند یک سلسله مسائل است. مسائل متغیّر است. تغیّر مسائل ناشی از تغیّر

قواعد نیست بلکه ناشی از این است که صورت مسائل در هر زمانی با زمان دیگر متفاوت است؛ عوامل وارد در زندگی در زمانها متفاوت است؛ با ورود برخی عوامل و احیاناً خروج بعضی از عوامل دیگر، خواه ناخواه صورت مسائل و جوابی که به آنها باید داده شود عوض می‌شود. این است که احکام و قوانین اسلامی در عین اینکه جنبه و وجهۀ ثابتی دارند، وجهه و جنبۀ متغیّری پیدا می‌کنند. بسیاری از نظراتی که ائمۀ اطهار و حتی خود پیغمبر اکرم داده‌اند همانها فروعی است که خودشان از اصولی که داشته‌اند استنباط می‌کرده‌اند، یعنی عملاً مصداق **عَلَیْنا اِلْقاءُ الْاُصولِ وَ عَلَیْکُمْ اَنْ تَفَرَّعوا** یا: **عَلَیْنا اِلْقاءُ الْاُصولِ وَ عَلَیْکُمُ التَّفْریعُ** بوده است. اگر ائمه به بعضی از اصحابشان فرموده‌اند که برو بنشین در مسجد و ما دوست داریم که کسی مثل تو برود در آنجا بنشیند و فتوا بدهد (چون هر کسی می‌آمد و روی مسندی می‌نشست و مردم هم به حساب اینکه این عالم است مرتب می‌آمدند و از او مسئله می‌پرسیدند) روی همین حساب بوده است، روی حساب اینکه درسهای کلی را به آنها داده بودند و می‌گفتند که تفریعات را دیگر خودتان استنباط کنید.

مثال به فریضۀ علم

در اینجا من مثالهای زیادی دارم که می‌خواستم همین امشب عرض بکنم ولی به همۀ آن مثالها نمی‌رسم، مثالی را می‌خواهم برای شما عرض بکنم که شاید مثال نوی است: جمله‌ای دارد پیغمبر اکرم که این جمله را همه شنیده‌اند: **طَلَبُ الْعِلْمِ فَریضَةٌ عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمٍ** و در برخی از نقلها **عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمٍ وَ مُسْلِمَةٍ**. هر دو یکی است. خیلی عجیب است که بعضی‌ها می‌گویند اگر مسلمه داشته باشد شامل زنها می‌شود و اگر نداشته باشد نمی‌شود. در این جور مسائل که دیگر زن و مرد فرق نمی‌کند. مثل این است که بگوییم آیۀ **هَلْ یَسْتَوِی الَّذینَ**

یَعْلَمونَ وَ الَّذینَ لایَعْلَمونَ[۱] چون اَلَّذینَ دارد و اَلَّذینَ مخصوص به مرد است و نگفته است «اَللّاتی یَعْلَمْنَ» [شامل زنها نمی‌شود.] این، ضمیر مؤنث است که اختصاص به زن دارد والّا ضمیر مذکر اغلب در مورد اعم به‌کار می‌رود مگر اینکه قرینه برای مذکر داشته باشد. یا آیهٔ **اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللهِ اَتْقیٰکُمْ**[۲]. ضمیر مذکر است، پس بگوییم که ملاک فضیلت در مردها تقواست و در زنها نیست؟ خیر، اختصاص به مرد یا زن ندارد. و همچنین آیهٔ کریمهٔ **اَمْ نَجْعَلُ الَّذینَ اٰمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ کَالْمُفْسِدینَ فِی الْاَرْضِ اَمْ نَجْعَلُ الْمُتَّقینَ کَالْفُجّارِ**[۳]. همهٔ ضمیرها مذکر است. اینها واضح است و به این صحبتها احتیاج ندارد.

بیان خوب غزالی دربارهٔ وجوب علم

به هر حال پیغمبر فرمود: **طَلَبُ الْعِلْمِ فَریضَةٌ عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمٍ** طلب علم بر هر مسلمانی واجب است. مسئله‌ای در میان علما طرح شده است که تا آنجا که من دیده‌ام از همه مبسوطتر غزالی در **احیاء العلوم** نقل کرده و مرحوم فیض هم در **محجّة البیضاء** از او نقل می‌کند، راجع به اینکه این علمی که پیغمبر فرمود طلب آن واجب است چه علمی است؟ غزالی بیست قول نقل می‌کند: متکلمین گفته‌اند مقصود علم اصول دین و علم الکلام است. مفسرین گفته‌اند مقصود علم تفسیر است. فقها گفته‌اند مقصود علم فقه است. یک عده‌ای گفته‌اند فلان و عده‌ای دیگر گفته‌اند بهمان. جواب همهٔ اینها خیلی واضح است. غزالی بیان بسیار خوبی دارد و فیض هم آن را تأیید می‌کند. می‌گوید: علمها بر دو قسم است: بعضی از علوم خودش فی حدّ ذاته در دین هدف است مثل معرفةالله که بر هر کسی واجب عینی است. بعضی از علمها هست که خود علم هدف نیست بلکه علم وسیله است. آنوقت هر هدفی از هدفهای

---

۱. زمر / ۹
۲. حجرات / ۱۳
۳. ص / ۲۸

اسلام که توقف به علم داشته باشد علم آن هم واجب می‌شود. مثلاً در اسلام طبابت یکی از واجبات کفایی است و علم طب وسیله‌ای است برای آن، پس علم طب هم به نحو واجب کفایی واجب می‌شود، پس **طَلَبُ الْعِلْمِ فَریضَةٌ** شامل آن هم می‌شود. تجارت واجب کفایی است و در حدودی که احتیاج به علم دارد تحصیل علم آن هم واجب می‌شود، تحصیل علم اقتصاد در حدودی که تجارت به آن توقف دارد؛ و از این قبیل با همین بیانی که عرض کردم شما قیاس بگیرید؛ بسیار زیاد است. پس علم واجب و فریضه است، اما به اصطلاح علما یک واجب نفسی تهیّوئی است یعنی واجبی است که مقدمهٔ یک واجب دیگر است. البته علم معرفةالله و امثال آن بجای خود، بسیاری از علوم هست که آن علوم واجب است به عنوان مقدمهٔ یک واجب دیگر.

ممکن است شما سؤال کنید که آیا ممکن است زمانها فرق کند که یک علم در یک زمان واجب باشد و در یک زمان واجب نباشد، در یک زمان واجب باشد و در یک زمان واجبتر باشد، در یک زمان حرام باشد و در یک زمان واجب باشد، آیا همچو چیزی می‌شود یا نه؟ بلی می‌شود، زیرا علم یک واجب مقدِّمی است و بستگی به آن هدفی دارد که این علم وسیلهٔ آن است. آن هدف گاهی برای مسلمین اهمیت پیدا می‌کند، و به هر درجه که اهمیت آن بالا برود، اهمیت علمش هم بالا می‌رود. طبیعت‌شناسی یک روزی واجب نبوده است و یا خیلی واجب ضعیفی بوده است، ولی اسلام دستوری دارد، مثلاً می‌گوید: اَعِدّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ[1]. می‌گوید در مقابل دشمن حداکثر نیرو را باید داشته باشید. این یک واجب است. این واجبی است که در زمان ما برخلاف زمانهای قدیم روی پاشنهٔ علم می‌چرخد، یعنی آن نیرویی که حداکثر نیرو باشد، در عصر ما جز با علم تهیه نمی‌شود، قهراً علم آن واجب می‌شود. آیا تحصیلات اتم‌شناسی بر مسلمین واجب است؟ بلی واجب است. آیا پانصد

---

۱. انفال / ۶۰

سال پیش هم واجب بود؟ خیر، این یک علم مقدِّمی بود و لزومی نداشت. امروز هدف اسلام را این علم تأمین می‌کند، بنابراین امروز واجب می‌شود. درجهٔ وجوبش چقدر است؟ باید دید درجهٔ **اَعِدّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ** چقدر است. ممکن است این یک واجبی بشود که در صدر همهٔ واجبات ما قرار بگیرد. این را کی باید بفهمد؟ همان کسی که امیرالمؤمنین فرمود: **مِنْ تَصْییرِ کُلِّ فَرْعٍ اِلیٰ اَصْلِهِ**، همان که امام فرمود: **عَلَیْنا اِلْقاءُ الْاُصولِ وَ عَلَیْکُمُ التَّفْریعُ**، آن کسی که کلیات اسلام را می‌شناسد، اصول اسلام را می‌شناسد، هدفهای اسلام را می‌شناسد، وسایل را تشخیص می‌دهد، می‌فهمد چه چیز هدف و چه چیز وسیله است و اهمیت وسیله بستگی پیدا می‌کند به اهمیت هدف؛ یک روزی می‌آید و فتوا می‌دهد که امروز فلان علم در درجهٔ اول اهمیت است و بر مسلمین واجب است که آن را تحصیل کنند.

نوع انطباق اسلام با زمان

از اینجا شما می‌توانید معنی آن سخن را بفهمید که اجتهاد واقعی نیروی محرکهٔ اسلام است، به این دین تحرک می‌بخشد، با اینکه نسخی نیست، تبدیلی نیست، حلالی حرام نشده است و حرامی حلال نشده است (**حَلالُ مُحَمَّدٍ حَلالٌ اِلیٰ یَوْمِ الْقِیٰمَةِ وَ حَرامُهُ حَرامٌ اِلیٰ یَوْمِ الْقِیٰمَةِ**)[۱]، نه حلالی حرام شده و نه حرامی حلال شده است، نه حکمی نسخ شده است و نه حکمی را کسی از خودش وضع و جعل کرده است و برای خودش آورده است. اینکه می‌گویند اسلام چگونه خود را با متغیرات زمان تطبیق می‌دهد، اسلام اینچنین خود را تطبیق می‌دهد، چون زمان قادر نیست اصول را تبدیل کند و تغییر دهد، محال است که زمان بتواند اصول را عوض کند. آن چیزی که زمان آن را عوض می‌کند اسلام در آن نیروی متغیر و متحرک قرار داده است، و آن

۱. اصول کافی، ج ۲ / ص ۱۷

چیزی که اسلام روی آن ایستاده و می‌گوید: **حَلالُ مُحَمَّدٍ حَلالٌ**... اصول ثابتی است که زمان قادر نیست آن را عوض کند. آن، مدار انسانیت است. اگر یک روزی انسان از مدار خودش بیاید در مدار گوسفند، آن اصول عوض می‌شود؛ اگر از مدار خودش بیاید در مدار اسب و گاو عوض می‌شود؛ اگر بیاید در مدار جمادات عوض می‌شود؛ ولی انسان از مدار انسانیت نباید خارج بشود. انسان، متکامل می‌شود ولی در همین مدار متکامل می‌شود و اصول، همین مدار را مشخص می‌کند، خط سیر را معین می‌کند. پس این است که دین اسلام که دین خاتم است می‌تواند با زمان پیش برود و در عین حال زمان را کنترل کند، چون زمان قابل انحراف است و همیشه تغییرات زمان مصیب نیست. زمان معصوم نیست. تغییراتی که در زمان پیدا می‌شود همانهاست که به دست بشر و از ناحیهٔ بشر ناشی می‌شود، و هرچه که از ناحیهٔ بشر ناشی می‌شود ممکن است صواب نباشد؛ ممکن است تقدّم باشد و ممکن است انحراف باشد، ممکن است پیشرفت باشد و ممکن است خطا باشد. اسلام از طرفی با انحرافات زمان شدیداً مبارزه می‌کند و از سوی دیگر با پیشرفت واقعی زمان پیش می‌رود. نه تنها با پیشرفت زمان پیش می‌رود، بلکه زمان را رهبری می‌کند و خودش زمان را جلو می‌برد. باز هم در این زمینه مثالهایی هست، ان‌شاءالله در جلسهٔ آینده به عرض شما می‌رسانم.

ارکان خاتمیت

قال علیٌّ علیه‌السلام :

وَاعْلَموا اَنَّ عِبادَ اللهِ الْمُسْتَحْفَظینَ عِلْمَهُ، یَصونونَ مَصونَهُ وَ یُفَجِّرونَ عُیونَهُ... وَ هَذَّبَهُ التَّمْحیصُ[1].

جلسات بحث ما دربارهٔ مسئلهٔ خاتمیت طولانی شد. اگر تا اندازه‌ای این مبحث، نامنظم بیان شده باشد من چندان مقصر نیستم. مسائل و مباحثی که قبلاً از طرف دیگران طرح نشده و در اطراف آن مسائل زیاد بحث نشده است و حتی خود شخص گوینده هم به این کیفیت و به این طرز طرح نکرده است، خواه ناخواه نمی‌تواند آن طوری که بایسته و شایسته است در ابتدا منظم طرح

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۱۲

شود.

برای اینکه آقایان محترم در این مبحث کاملاً توجه بفرمایند که به اصطلاح طلاب، ورود و خروج ما در این مطلب چگونه است، امشب خلاصهٔ مفیدی برای شما عرض می‌کنم تا درست مطلب دستگیرتان بشود.

رکن اول خاتمیت: انسان و اجتماع

مجموع بحثهای ما راجع به خاتمیت در چهار قسمت است و در واقع بحث ما چهار رکن و چهار پایه دارد. رکن اول و پایهٔ اول آن انسان و اجتماع است از این نظر که آیا انسان یک موجود ثابت و جامد و یکنواختی است، از نظر اخلاق، از نظر طرز تربیت و هم از نظر اجتماعی و تشکیلات اجتماعی؟ آیا انسان طرز زندگیش در تمام زمانها باید یک‌جور و یکنواخت باشد مانند زنبور عسل؟ یا برعکس، انسان چه از نظر فردی و چه از نظر اجتماعی یک موجود متحول و متکامل و متغیری است؟ اگر انسان صددرصد موجود ثابتی باشد قوانین زندگی او هم باید صددرصد قوانین ثابت و لایتغیّری باشد؛ و اگر انسان یک موجود صددرصد متغیر و متحولی باشد عکس آن قضیه می‌شود، هیچ قانون ثابتی نمی‌تواند داشته باشد، همیشه باید قوانینش تغییر کند. یا آنکه فرض سومی هست که حقیقت همان است و آن اینکه انسان دارای جنبه‌های ثابت و جنبه‌های متغیری است؛ از یک نظر باید از یک اصول ثابتی پیروی کند، ولی در قسمتهایی هم باید از اوضاع متغیری تبعیت نماید. از این جهت درست مانند بدن انسان است که مجموعه‌ای از میلیاردها سلول است، قسمت اعظم آن سلولها دائماً می‌میرند و نو می‌شوند ولی قسمتی از سلولها که سلسله اعصاب را تشکیل می‌دهند و فعالیتهای اصلی بدن با آنهاست ثابت و جاویدند. قوانین زندگی بشر همین‌طور است. اصول زندگی انسان، طرحهای اوّلی زندگی انسان که زمینه را برای تکامل او فراهم می‌کنند قوانین ثابت و لایتغیری هستند ولی فروع زندگی انسان تغییرپذیر است.

انسان متغیر است ولی مدار ثابتی دارد

بعضی به این تعبیر گفته‌اند: انسان یک موجود متغیری است ولی مدار تغییرش یک مدار ثابت است، مثل اینکه ماه متغیر است و در دو لحظه در یک جا نیست اما مدار ماه یک مدار ثابت است و ماه از مدار خودش خارج نمی‌شود. اگر احیاناً از مدار خودش خارج شود، نزدیکتر بشود به زمین و یا دورتر بشود از زمین، هم اوضاع زمین آشفته می‌شود و هم وضع خود ماه. دانشمندان می‌گویند: اگر ماه از این فاصلهٔ معینی که از زمین دارد مقداری نزدیکتر بشود، دریاها طغیان خواهد کرد و روی زمین را خواهد گرفت و یک جاندار صحرایی در روی زمین باقی نخواهد ماند، چون جزر و مدّ دریاها ناشی از ماه است. این حالت جزر و مدّی و این وضعی که الآن دریاها دارند بستگی دارد به اینکه مدار ماه همین است که هست. و اگر دورتر بشود تغییرات دیگری پیدا می‌شود. ولی ماه در عین اینکه مدار حرکتش ثابت است خودش ثابت نیست، خودش دائماً در حرکت است و هر شب شما می‌بینید که از یک نقطه بر ما طلوع و در نقطهٔ دیگر غروب می‌کند و نقطه‌های طلوع و غروب در هر شب با شب قبل متفاوت است: رَبُّ الْمَشارِقِ وَ الْمَغارِبِ[1]. و همچنین خود زمین نسبت به خورشید. مدار زمین یک مدار معینی است. اگر زمین از مدار خودش خارج شود و در مدار مرّیخ یا زحل قرار بگیرد و خلاصه اگر از مدار فعلی خارج شود و نزدیکتر یا دورتر از حدّ فعلی به خورشید بشود، بکلّی وضع موجودات روی زمین عوض می‌شود. اگر مثلاً در مدار عطارد قرار بگیرد تمام جانداران روی زمین کباب می‌شوند، و اگر در مدار زحل قرار بگیرد زمین ما شاید قابلیت برای حفظ حیات که با ارزش‌ترین پدیدهٔ این عالم است نداشته باشد.

انسان یک موجود متغیر و متحولی است. انسان نباید درجا بزند، بلکه

---

۱. معارج / ۴۰: فَلا أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشارِقِ وَ الْمَغارِبِ.

باید متغیر و در حرکت باشد اما مدار انسان یک مدار خاص است، مدارش باید ثابت بماند. اگر بخواهد از مدار خودش خارج شود و در مدار حیوان قرار بگیرد هلاکت است و تباهی، و اگر مثلاً بخواهد وارد شود در مدار ملائکه و متشبّه به ملائکه بشود باز هم از مدار خود خارج شده است. افراط و تفریطها همه خروج از مدار انسانیت است. مدار انسانیت مدار وسطیّت و جامعیّت است: وَ كَذٰلِكَ جَعَلْناكُمْ اُمَّةً وَسَطاً...[1] زهّاد و عبّاد و کسانی که به خیال خود می‌خواستند جلو بیفتند، می‌آمدند از پیغمبر اکرم اجازه بگیرند که خودشان را اخته کنند. می‌گفتند: هَلْ لی اَنْ اَخْتَصِیَ؟ اجازه می‌دهید خودم را اخته کنم؟ می‌خواهم ریشهٔ شهوت را در وجود خودم قطع کنم تا بهتر و فارغ‌بال‌تر بتوانم به عبادت پروردگار بپردازم. فکر می‌کرد که اگر بتواند خودش را از قید خوردن و خوابیدن هم رها کند، بکند. ولی پیغمبر اکرم اجازه نمی‌داد و صریحاً نهی می‌کرد. پیغمبر اکرم انسان را در مدار انسانیت به حرکت می‌آورد و هرگز نمی‌خواست انسان را از مدار انسانیت خارج کند. اسلام برای انسان مسیر تکوینی و مشخصی قائل است که از آن به «صراط مستقیم» تعبیر می‌کند.

یک رکن مطلب ما این است که انسان موجودی است که هم باید ثابت بماند و هم باید تغییر کند؛ قهراً هم باید قواعد ثابتی در زندگی داشته باشد و از آنها پیروی کند و هم باید آئین‌نامه‌ها و قوانین متغیری داشته باشد. پس یک رکن بحث ما انسان است، که قبلاً تحت عنوان «جبر تاریخ» دربارهٔ آن بحث کردیم.

رکن دوم: وضع خاص قانونگذاری اسلام

رکن دیگر خاتمیت وضع قانونگذاری اسلام است. ما راجع به اسلام هم گفتیم که اسلام اصول ثابتی دارد و فروع متغیری که ناشی از همین اصول ثابت

---

۱. بقره / ۱۴۳

است؛ یعنی به موازات انسان، اسلام قوانین دارد؛ برای جنبه‌های ثابت انسان و آن چیزهایی که مدار انسانیت انسان را تشکیل می‌دهد و باید ثابت بماند اسلام قوانین ثابت آورده است، اما برای آن چیزهایی که مربوط به مدار انسان نیست، مربوط به نقطه‌ای است که انسان در مدار قرار گرفته است، اسلام هم فروع متغیری دارد ولی در محدودهٔ همان اصول ثابت، و یا اساساً دخالتی نکرده و بشر را مختار و آزاد گذاشته است.

رکن سوم: علم و اجتهاد

موضوع سوم یا پایهٔ سوم سخن ما علم و اجتهاد و علما و مجتهدین بودند. وقتی عالِم به روح اسلام آشنا شد و توانست فروع را به اصول برگرداند، وقتی که هدفهای اسلام را شناخت و وسیله‌ها را هم شناخت، هدف را با وسیله اشتباه نکرد، هدف را بجای وسیله نگرفت، وسیله را بجای هدف نگرفت، صحیح را از سقیم شناخت، وقتی که با روح اسلام آشنا شد، همان‌طوری شد که امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: **قَدْ نَصَبَ نَفْسَهُ لِلّٰهِ سُبْحانَهُ فی اَرْفَعِ الْاُمورِ مِنْ اِصْدارِ کُلِّ وارِدٍ عَلَیْهِ وَ تَصْییرِ کُلِّ فَرْعٍ اِلیٰ اَصْلِهِ**، وظیفهٔ واقعی خود را انجام داده است. علما و مجتهدین واقعی رکن سوم خاتمیت به شمار می‌روند و در شریعت ختمیّه سمت مهندسی ادارهٔ این کارخانهٔ عظیم را دارند، نه سمت سازندهٔ آن را. آنهایی که مهندسهای این کارخانه هستند و می‌توانند بفهمند که این کارخانه را چه جور باید راه انداخت، کسانی هستند که ما در اصطلاح به آنها «مجتهد» یا «فقیه» می‌گوییم. مجتهد یا فقیه، کسی است که بصیر در دین است. این هم رکن سوم مسئلهٔ خاتمیت.

رکن چهارم: وضع خاص موضوعات تفقّه و اجتهاد

رکن چهارم در مسئلهٔ خاتمیت آن چیزی است که موضوع تفقّه و تفکر و اجتهاد است، یعنی آن چیزی که تفقّه و اجتهاد باید روی آن صورت بگیرد.

آن، قرآن و سنت و اجماع و عقل است، و البته ما فعلاً راجع به عقل و اجماع نمی‌خواهیم بحث کنیم. مسئلهٔ قرآن و سنت یک پایهٔ دیگر است، از چه نظر؟ از این نظری که می‌خواهم عرض کنم و آن این است: مسئله‌ای ما داریم که آیا فهم قرآن و درک معانی و استنباط حقایق قرآن، مطلبی است که در گذشته انجام شده است؟ یا خیر، قرآن در هر زمانی می‌تواند موضوع مطالعهٔ جدید قرار بگیرد و بلکه باید موضوع مطالعهٔ جدید قرار بگیرد. به عبارت دیگر آیا «دیدی» که با آن «دید» باید منابع اسلامی مطالعه شود یک دید ثابت و یکنواخت است یا متغیر و متکامل است؟ اگر من بتوانم مقصود خودم را توضیح بدهم خوب است.

ما در دنیا کتابهایی داریم که به دست بشر تألیف شده است. این کتب هر اندازه عالی باشد و هر اندازه مشکل باشد بالاخره یک موضوع محدودی است؛ یک نفر، دو نفر، پنج نفر متخصص که روی اینها کار کردند می‌توانند پنبهٔ آنها را کاملاً حلّاجی کنند که دیگر چیزی برای آیندگان باقی نماند. مثلاً **گلستان** سعدی یک شاهکار است. روی **گلستان** سعدی چقدر می‌توانیم کار کنیم که درست این **گلستان** را، پشت و رویش را، دولا و سه‌لایش را زیر و رو کرده باشیم، تحلیل کرده باشیم که هر بیتی از ابیات **گلستان** و هر جمله‌ای از آن نثرهای عالی آن را اگر از ما بپرسند که این را چگونه باید خواند و چگونه باید تعبیر کرد بتوانیم بگوییم؟ مسلّماً یک چیز محدودی است. چند نفر دانشمند و ادیب و فاضل که به ادبیات عرب و ادبیات فارسی آشنایی داشته باشند، تاریخ زمان سعدی و معلومات دورهٔ او را هم بدانند **گلستان** را حل می‌کنند و حل هم کرده‌اند. **گلستان** یک کتاب حل‌شده است. دو سه تا کلمه در **گلستان** مانده است که هنوز قطعی و مسلّم نیست و شاید غلط نوشته شده است و شاید هم آن توجیهاتی که گفته‌اند درست باشد.

مثلاً در دیباچهٔ **گلستان** می‌گوید: «... ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و قَصْبُ الْجَیْبِ حدیثش...». سر این کلمهٔ «قصب الجیب» مانده‌اند که

یعنی چه؟ چون قصب به معنی نی است و جَیب به معنی گریبان، ولی قصب الجیب در اینجا چه معنی می‌دهد؟ در فلان نسخه چنین بوده است و فلان نسخهٔ دیگر چنان، کدام فرد چنین گفته و فلان فرد دیگر چنان. همچنین است این شعر سعدی:

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد

این شعر را چند جور می‌توان خواند. یک نوع همین جور که خواندم. نوع دیگر: هر بیشه گمان مبر که خالی است (خال) ـ شاید که پلنگ خفته باشد، و ممکن است بیشه نباشد و بیسه باشد: هر بیسه گمان مبر که خالی است (خال) ـ شاید که پلنگ خفته باشد. خیلی‌ها گفته‌اند که این آخری درست است.

شاهنامه فردوسی از همین قبیل است. **تاریخ بیهقی** از همین قبیل است. **تاریخ بیهقی** به زبان فارسی است و در عصر غزنویان نوشته شده است و قهراً مشکلاتی دارد. چند نفر آن را شرح کرده‌اند و بالاخره حل شده است و بعد از این کسی بخواهد روی آن کار کند یک کار غیر لازمی است.

مطالعهٔ طبیعت پایان‌ناپذیر است

ولی یک وقت هست موضوع مطالعهٔ انسان طبیعت است. آیا مطالعهٔ طبیعت مثل مطالعهٔ **گلستان** سعدی است؟ یکی، دوتا، سه تا دانشمند که روی آن مطالعه کردند دیگر حل شد و بقیهٔ مردم دیگر نباید مطالعه کنند؟ و آیا می‌شود بقیه به پاورقیهایی که آنها نوشته‌اند مراجعه کنند؟ یا خیر، هرچه بشر روی طبیعت کار کند به کشفیات تازه‌ای نائل می‌شود. ارسطو یک مرد طبیعت‌شناس است، در عین اینکه یک فیلسوف است یک طبیعت‌شناس هم هست. بوعلی سینا در بسیاری از مطالب با ارسطو مخالفت کرده است. ابن‌رشد اندلسی که او هم یک فیلسوف است تعصب شدیدی نسبت به ارسطو دارد و به همین جهت تنفر فوق‌العاده‌ای از ابن‌سینا دارد، از دست او عصبانی

است که چرا با ارسطو مخالفت کرده است. کوشش فوق‌العاده‌ای دارد که هر جا بوعلی با ارسطو مخالفتی دارد بوعلی را رد کند، و می‌گوید حرف همان است که ارسطو گفته و دیگر بالاتر از حرف ارسطو حرفی نیست. فرنگیها هم گفته‌اند: طبیعت را ارسطو تشریح کرد و ارسطو را ابن‌رشد.

ابن‌رشد تمام مساعی خود را به کار برد برای شرح کلمات ارسطو. ولی مسلّم این اشتباه است؛ طبیعت خیلی بزرگتر است از اینکه هزارها و صدها هزار ارسطو جمع شوند و بتوانند آن را طوری که هست شرح بدهند. از زمان ارسطو تاکنون هرچه بشر بیشتر روی طبیعت مطالعه کرده است به عجز خود بیشتر واقف شده است. حالا بعد از دو هزار و چهارصد سال از زمان ارسطو، اینشتین که بزرگترین طبیعت‌شناس زمان ما بود، در مقدمهٔ کتاب خود می‌گوید: «بشر پس از این همه مساعی که برای خواندن کتاب طبیعت به کار برده است تازه با الفبای آن آشنا شده است.» یعنی اگر طبیعت را تشبیه کنید به یک کتاب طبّی بزرگ که روی اساس علمی نوشته شده است، آن کسی که الفبا را یاد گرفته چقدر با آن کتاب آشناست؟ بشر امروز همین‌قدر با رازهای طبیعت آشنا شده است. فرض کنید بچه‌ای تازه رفته به مدرسه و الفبا را به او یاد داده‌اند، فقط حروف را از هم تشخیص می‌دهد، فاصلهٔ این آدم تا برسد به جایی که کتابی مثل **قانون** ابن‌سینا را بتواند بخواند و مقصود را بفهمد و مشکلات آن را حل کند، چقدر است؟ این مرد طبیعت‌شناس بزرگ جهان که در قرن ما در شناختن طبیعت بی‌جان کسی را مثل او نداشتیم، می‌گوید تازه بشر با الفبای قرائت طبیعت آشنا شده است، همهٔ علومی که به دست آورده این قدر است.

پس گاهی موضوع مطالعهٔ ما کتابی است که سعدی یا فردوسی تألیف کرده است با آن همه نبوغشان، ابن سینا تألیف کرده است با آن همه نبوغش، و گاهی موضوعِ مطالعه طبیعت است. کتابی که به دست بشر تألیف شده بالاخره یک کتاب حل‌شدنی است. **شفای** بوعلی با آن همه ابهام بالاخره

اساتیدی پیدا می‌شوند و تمام آن را حل می‌کنند. میرزای جلوهٔ معروف، استاد فلسفهٔ بوعلی بود، یکی دوجا از **شفا** بود که میرزای جلوه از حل آنها عاجز بود. می‌گویند وقتی که علی‌محمّد باب ظهور کرد میرزای جلوه می‌گفت: من هیچ معجزه‌ای از این پیغمبر جدید نمی‌خواهم، فقط چند جا از **شفای** بوعلی است که من نتوانسته‌ام آنها را حل کنم، اگر او بتواند حل کند من به او ایمان می‌آورم.

ولی بالاخره مسئله‌ای که بشر طرح کند حل می‌شود. خود بوعلی برخی از مسائل را طرح می‌کند و بعد می‌گوید من که نتوانستم آن را حل کنم، آیندگان بیایند و حل کنند. در مسئلهٔ «شوق و عشق ماده به صورت» می‌گوید من که عاجزم، آیندگان بیایند و حل کنند. صدرالمتألّهین می‌آید و آن را حل می‌کند. شیخ انصاری با آن همه نبوغش، در مسئلهٔ «تعاقب ایدی» در **مکاسب** عاجز می‌شود، برخی از محققین اعصار بعد می‌آیند و حل می‌کنند. اما طبیعت این طور نیست؛ بشر نمی‌رسد به جایی که بگوید بحمدالله همهٔ مشکلات عالم را حل کردیم و دیگر مشکلی باقی نمانده است.

تشبیه قرآن به طبیعت

قرآن کتاب است؛ از طرفی یک نوشته است، سخن است، آن طوری که **گلستان** سعدی هم سخن است، **شفای** بوعلی هم سخن است، **شاهنامه** فردوسی هم سخن است، اما سخنی که گوینده‌اش خداست نه بشر. از این جهت مثل طبیعت است. آورندهٔ قرآن آورندهٔ طبیعت است. قرآن خاصیت **گلستان** سعدی و **شفای** بوعلی و **شاهنامه** فردوسی را ندارد، خاصیت طبیعت را دارد که در هر زمانی بشر موظف است روی آن تدبّر و تفکر کند و استفاده ببرد. اروپاییها جملهٔ خوبی دارند، می‌گویند: «حقیقت آن است که آیندگان می‌گویند.» یعنی همیشه بشر در کشف حقیقت رو به پیش است. (نمی‌خواهم بگویم هرچه بشر در زمان متأخر گفت هیچ وقت اشتباه نیست و بهتر است از

آنچه که در زمان قبل گفته است؛ خیر، بشر اشتباه هم می‌کند ولی مجموعاً و روی‌هم‌رفته این طور است.) بشر در یک همچو سیر و مسیری هست که تدریجاً حقایق را بیشتر کشف می‌کند. در مجموع سیر خود با همهٔ اینکه گاهی حقیقتی را کشف می‌کند و بعد دوباره از آن منحرف می‌شود و بعد از صد سال، دویست سال، پانصد سال یا هزار سال باز برمی‌گردد به همان حرف اول خودش، ولی در یک سطح عالیتری رو به پیش است. این راجع به حقایق طبیعی.

راجع به قرآن چطور؟ آیا حقایق قرآن همان چیزهایی است که نوابغ مفسرین هزارسال پیش گفته‌اند؟ همان است که در **تبیان** شیخ طوسی و **مجمع‌البیان** طبرسی و **تفسیر کشّاف** زمخشری و **تفسیر کبیر** امام فخر رازی آمده است؟ یا خیر، خالق و واضع و مدوِّن قرآن همان خالق و واضع و مدوِّن طبیعت است؛ همان‌طور که طبیعت متشابهات و محکمات دارد و تدریجاً باید معماها و مشکلاتش حل شود و تدریجاً بشر باید خود را با حقایق طبیعت آشنا کند، قرآن هم از این قبیل است.

پس رکن چهارم مسئلهٔ خاتمیت، فیّاضیت و پایان‌ناپذیری زمینهٔ اجتهاد و استنباط است، جوشانی و تمام‌ناشدنی آن است، چیزی است که [به موجب آن] هر زمان تازه است.

فیّاضیت قرآن از دیدگاه احادیث

در حدیث است که از امام صادق علیه السلام پرسیدند: **ما بالُ الْقُرْآنِ لایَزیدُ بِالنَّشْرِ وَ الدِّراسَةِ اِلّا غَضاضَةً؟** یعنی چرا قرآن هرچه بیشتر خوانده و تدبر می‌شود بر طراوت و تازگی آن افزوده می‌شود؟ فرمود: **لِاَنَّهُ لَمْ یُنْزَلْ لِزَمانٍ دونَ زَمانٍ وَ لا لِناسٍ دونَ ناسٍ، وَ لِذٰلِکَ فَفی کُلِّ زَمانٍ جَدیدٌ وَ عِنْدَ کُلِّ ناسٍ غَضٌّ**[۱]. یعنی از

---

۱. عیون اخبار الرضا، چاپ سنگی، ص ۲۳۹

آن جهت است که قرآن برای یک زمان معیّن و برای مردم معیّن نازل نشده است، برای همهٔ زمانها و همهٔ مردم است. از این جهت در هر زمانی نو است و نزد هر مردمی تازه است.

قرآن مثل یک چشمه است که مرتب باید از این چشمه آب کشید و از آن آب جاری کرد. امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در جمله‌هایی که در آغاز سخن خواندم اینچنین می‌فرماید: وَ اعْلَموا اَنَّ عِبادَ اللهِ الْمُسْتَحْفَظینَ عِلْمَهُ یَصونونَ مَصونَهُ بدانید آن بندگانی که خداوند آنها را نگهبان علم خود قرار داده است، راز خدا را حفظ می‌کنند وَ یُفَجِّرونَ عُیونَهُ و چشمه‌های خدا را جاری می‌کنند و آبهای زیرزمینی را بیرون می‌کشند (بعد راجع به خود آنها بیاناتی دارد که گرچه از بحث ما خارج است ولی برای شما ترجمه می‌کنم) یَتَواصَلونَ بِالْوِلایَةِ وَ یَتَلاقَوْنَ بِالْمَحَبَّةِ (در این دو جمله روابطشان را با یکدیگر توضیح می‌دهد) یعنی آنهایی که به حقیقت عالِم اسلامی هستند، به حقیقتْ خدا به آنها اجازه می‌دهد مجتهد و عاملِ «وَ تَصْییرِ کُلِّ فَرْعٍ اِلیٰ اَصْلِهِ» باشند، اولین خاصیتی که در آنها هست این است که وِداد و محبت دارند و میان آنها تواصل است، با هم مرتبط و متصل هستند، از هم جدا نیستند، روابطشان با یکدیگر قطع نیست. یَتَواصَلونَ بِالْوِلایَةِ. اگر مقصود از ولایت محبت باشد، یعنی محبتْ آنها را به هم مربوط کرده است، و اگر مقصود ولایت الهی باشد، یعنی ولایت الهی آنها را به یکدیگر پیوند می‌دهد. وَ یَتَلاقَوْنَ بِالْمَحَبَّةِ. وقتی که یکدیگر را ملاقات می‌کنند، مثل دو عاشق و معشوق هستند، یکدیگر را جذب می‌کنند، از ملاقات یکدیگر دل‌کَن نمی‌شوند، نه اینکه سر جلو رفتن و عقب رفتن با یکدیگر دعوا کنند. وَ یَتَساقَوْنَ بِکَأْسٍ رَوِیَّةٍ. «تساقی» از مادهٔ «سقی» به معنی سیراب شدن است. «تساقی» یعنی جامها را رد و بدل کردن. از جامهای یکدیگر سیراب می‌شوند، این به آن می‌گوید من فلان حقیقت را کشف کرده‌ام به تو بگویم، آن به این می‌گوید من فلان حقیقت را کشف کرده‌ام به تو بگویم؛ این از نور علم آن استفاده می‌کند و آن از نور علم این بهره می‌برد؛ این به او می‌تابد و او

به این می‌تابد؛ این از جامی که تهیه کرده است به او می‌نوشاند و او از جامی که تهیه کرده است به این می‌نوشاند، یکدیگر را سیراب می‌کنند. وَ یَصْدُرونَ بِرِیَّةٍ بیرون می‌آیند در حالی که سیراب و اشباع شده‌اند. لاتَشوبُهُمُ الرِّیبَةُ ریبه و شک و تردید در وجود آنها راه پیدا نمی‌کند. وَ لاتُسْرِعُ فیهِمُ الْغیبَةُ در میان آنها غیبت نفوذ پیدا نمی‌کند، از یکدیگر غیبت و بدگویی نمی‌کنند. عَلیٰ ذٰلِکَ عَقَدَ خَلْقَهُمْ وَ اَخْلاقَهُمْ خداوند خلقت و خوی آنها را اینچنین بسته است. فَعَلَیْهِ یَتَحابّونَ وَ بِهِ یَتَواصَلونَ پس محبت الهی است که اینها را گرد یکدیگر جمع کرده است و اساس کارشان خداست؛ خداست که اینها را به هم مربوط و متصل ساخته است. فَکانوا کَتَفاضُلِ الْبَذْرِ یُنْتَقیٰ فَیُؤْخَذُ مِنْهُ وَ یُلْقیٰ، قَدْ مَیَّزَهُ التَّخْلیصُ وَ هَذَّبَهُ التَّمْحیصُ. مَثَل اینها مَثَل بذر انتخاب‌شده است. کشاورز وقتی که می‌خواهد زراعت کند هر دانه‌ای را نمی‌پاشد، بهترین دانه‌ها را به عنوان نمونه پیدا می‌کند و آنها را برای پاشیدن و کاشتن انتخاب می‌کند. می‌فرماید اینها از این قبیل هستند. قَدْ مَیَّزَهُ التَّخْلیصُ وَ هَذَّبَهُ التَّمْحیصُ[۱]. تخلیص و تمحیص شده‌اند، انتخاب اصلح در میان آنها صورت گرفته است. این هم تتمهٔ جمله‌های حضرت.

غرض این است: قرآن چون کتاب خداست حکم کتاب طبیعت را دارد، هر دوره‌ای و هر زمانی باید مسلمین و مؤمنین روی آن مطالعه کنند، و لهذا قرآن همان‌طور که دستور تدبر و تفکر در طبیعت را به همهٔ مسلمین می‌دهد و تشویق می‌کند که تدبر کنید و تعقل کنید، دربارهٔ خودش نیز همین تأکید و تشویق را می‌کند و می‌گوید هر چه بیشتر در قرآن مطالعه کنید بهتر به حقایق آن پی می‌برید. جمله‌هایی از بزرگان دین در این زمینه می‌خوانم تا بدانید که خود بزرگان دین قرآن را از آن اول همین طور به ما معرفی کرده‌اند. خطبهٔ معروفی است از رسول اکرم صلّی‌الله علیه و اله و سلّم که من قسمتی از آن را

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۱۲

در اینجا برای شما می‌خوانم. این خطبه در **کافی** هست و خیال می‌کنم در کتب اهل تسنن هم عین آن موجود باشد. اینکه از کتب اهل تسنن تأیید می‌آورم برای این است که اگر حدیثی را شیعه از طرق خود و اهل تسنن از طرق خود نقل کرده باشند، با اینکه طرق دو فرقه از هم جداست، بهتر مورد اطمینان است که حتماً صحیح و معتبر است و از پیغمبر اکرم رسیده است.

پیغمبر اکرم در ابتدای جمله‌هاشان فرمودند: **اِذَا الْتَبَسَتْ عَلَيْكُمُ الْفِتَنُ فَعَلَيْكُمْ بِالْقُرْآنِ** هر وقت فتنه‌ها بر شما روی آورد و امر بر شما مشتبه شد به قرآن مراجعه کنید. **وَ هُوَ كِتابُ تَفْصيلٍ وَ بَيانٍ وَ تَحْسينٍ** قرآن کتابی است که تفصیل می‌دهد و بیان می‌کند. **وَ هُوَ الْفَصْلُ لَيْسَ بِالْهَزْلِ** در قرآن امر غیر جدّی وجود ندارد. **لَهُ ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ** یعنی پشت دارد و شکم دارد (و به تعبیر روایت دیگر: **لَهُ ظاهِرٌ وَ باطِنٌ** ظاهر دارد و باطن دارد). **فَظاهِرُهُ حِكْمَةٌ وَ باطِنُهُ عِلْمٌ** ظاهر قرآن حکمت و دستورالعمل‌های ظاهری است اما از باطن قرآن علم می‌جوشد. **ظاهِرُهُ اَنيقٌ وَ باطِنُهُ عَميقٌ** ظاهر قرآن زیبا و باطن آن مثل دریا عمق دارد. **لَهُ نُجومٌ وَ عَلىٰ نُجومِهِ نُجومٌ** (یا: **لَهُ تُخُومٌ وَ عَلىٰ تُخومِهِ تُخومٌ**). مجموعاً ـ چه نُجومٌ باشد و چه تُخُومٌ ـ حاصل معنی این است که قرآن درجات و مراتب دارد؛ یک معنی از ظاهرش فهمیده می‌شود ولی یک درجه که عمیقتر می‌روید به یک حقیقت تازه‌ای برخورد می‌کنید، باز یک طبقه عمیقتر می‌روید به یک حقیقت تازه‌ای بر می‌خورید. [**لاتُحْصىٰ عَجائِبُهُ وَ لاتُبْلىٰ غَرائِبُهُ** شگفتیهای آن برشمرده نمی‌شود و تازگیهای آن کهنه نمی‌گردد.] **فيهِ مَصابيحُ الْهُدىٰ وَ مَنارُ الْحِكْمَةِ وَ دَليلٌ عَلَى الْمَعْروفِ لِمَنْ عَرَفَ الصِّفَةَ** چراغهای هدایت در این کتاب است، محل نور حکمت در اوست، دلیلی بر معروف است برای کسی که صفت را بشناسد. راجع به این جمله بحثهای زیادی کرده‌اند، نمی‌توانم توضیح بدهم و فقط یک جملهٔ دیگر از این خطبه را

عرض می‌کنم: فَلْيَجْلُ جالٍ بَصَرَهُ[1]. حالا که این کتاب یک همچو زمینه‌ای دارد، پس آن که چشمی دارد، چشم بصیرت، چشم خود را باز کند و در این کتاب به جولان بیندازد.

اخبار و احادیث زیاد دیگری در این زمینه داریم که امشب به خواندن نمی‌رسد و ان‌شاءالله در جلسهٔ آینده آن اخبار و احادیث را که می‌رساند قرآن در هر زمانی تازه است و در هر زمانی موضوع تفکر و تدبر است، دریایی است و دُرهایی که باید از این دریا استخراج بشود پایان‌ناپذیر است، برای شما خواهم خواند.

این هم رکن دیگری است از ارکان مسئلهٔ خاتمیت، یعنی استعداد پایان‌ناپذیری که قرآن کریم برای استخراج و استنباط حقایق تازه دارد.

۱. اصول کافی، ج ۲ / ص ۵۹۹

استعداد پایان‌ناپذیر قرآن و سنّت

اِنَّ هٰذَا الْقُرْاٰنَ یَهْدی لِلَّتی هِیَ اَقْوَمُ[1].

در هفتهٔ گذشته بحث ما در اطراف پایهٔ چهارمی بود که در مبحث ختم نبوّت عنوان کردیم. پایهٔ چهارم این بود که منابع تفکر اسلامی قابلیت بی‌پایانی دارد، محدود و پایان‌پذیر و تمام‌شدنی نیست. عرض کردم بسیاری از چیزهاست که از نظر اینکه موضوع مطالعه و تفکر بشر واقع بشود محدود است، بشر یک اندازه‌ای که دربارهٔ آنها فکر بکند به عمق و باطن و تمام زیر و روی آن پی می‌برد و دیگر جایی و مجالی برای تفکر باقی نمی‌ماند، مثل آثاری که خود بشر به وجود می‌آورد.

۱. اسراء / ۹

ولی یک چیزهایی هست که بشر هر اندازه که در آنها تفکر می‌کند احتیاج و نیاز خود را به تفکر بیشتر احساس می‌کند. طبیعت از این قبیل است. حتماً در دو هزار سال پیش و دو هزار و پانصد سال پیش بشر آنقدر احساس نمی‌کرد که در طبیعت‌شناسی جاهل است که امروز با این همه پیشرفت علوم احساس می‌کند. حکما و فلاسفهٔ دوهزار و پانصدسال پیش با جزم و قاطعیت بیشتری دربارهٔ موجودات و حقایق موجودات این عالم اظهارنظر می‌کردند. دانشمند امروز خیلی بیشتر از دانشمند چند هزار سال پیش خودش را در مقابل طبیعت جاهل و نادان می‌داند.

قبلاً نقل کردم که اینشتین در مقدمهٔ کتاب **خلاصهٔ فلسفهٔ نسبیّت** می‌گوید: «شاید بتوان گفت که بشر بعد از تلاشهای چندهزار ساله، الفبای قرائت کتاب طبیعت را کشف کرده است، تازه فهمیده است که این کتاب با چه الفبایی نوشته شده است.» بچه‌ای که تازه الفبا را آموخته است چقدر کتاب خوانده است؟ او که هنوز چیزی نمی‌داند و نمی‌فهمد که در کتاب چه مطلب و موضوعی هست، تازه الفبا را یاد گرفته که بعدها سوادش را پیدا کند و کتابخوان بشود. بله چیزی که مخلوق خداست تعجبی ندارد که بشر در قرائت آن تا این مقدار ناتوان باشد. نمی‌گویم هیچ گاه نمی‌تواند هیچ چیز از آن را بخواند، ولی تدریجاً قسمتی از آن را خواهد خواند.

کتاب آسمانی قرآن که معجزهٔ علمی خاتم‌الانبیاء است این تفاوت را با همهٔ کتابهای آسمانی دارد که ضمناً اعجازِ آورندهٔ خودش است، به این معنی که هر پیغمبری که آمده است اعجازش کتاب آسمانی‌اش نبوده است، معجزه‌اش یک چیز بوده است و کتاب آسمانی‌اش چیز دیگر؛ تنها خاتم‌الانبیاء بوده که کتاب آسمانی‌اش در عین اینکه کتاب آسمانی اوست معجزهٔ او هم هست. راز آن هم آشکار است: چون دین او باید باقی بماند معجزهٔ او هم باید باقی بماند. اینکه سنگریزه‌ای تسبیح کرد، عصایی تبدیل به اژدهایی شد، سنگ بزرگی تبدیل به حیوان بزرگی شد، موضوعاتی است که فقط آنهایی که

در آن زمان و مکان حاضرند می‌بینند و بعدها به صورت یک نقل تاریخی در می‌آید، آیا کی باور کند و کی باور نکند؟ ولی یک معجزهٔ علمی برای همیشه می‌تواند باقی بماند.

قرآن را قرن به قرن بهتر تفسیر کرده‌اند

یک فکری ممکن است در میان ما وجود داشته باشد و آن این است که قرآن و حدیث پیغمبر را گذشتگان بهتر فهمیده‌اند. من نمی‌خواهم بگویم هرکس که امروز می‌آید از هر که در گذشته بوده است بهتر می‌فهمد. مجموعاً اگر بشریت را در حکم یک واحد در نظر بگیریم، تاریخ قرآن نشان می‌دهد که هر قرنی که بر قرآن و اسلام گذشته است، قرن بعدی که آمده است، آن را بهتر از قرن قبلی فهمیده‌اند؛ همان‌طوری که طبیعت را هم هرچه که بشر جلوتر آمده است از بشر پیش از خود بهتر فهمیده است. آیا این پیش‌بینی در خود قرآن کریم هست یا خیر؟

اینجا دو مطلب است. یکی اینکه آیا این مطلب در صدر اسلام وجود داشته است که آیندگان از شماها بهتر خواهند فهمید یا نه؟ مطلب دوم اینکه چه مطالبی هست که ما می‌توانیم نشان بدهیم و بگوییم که در قرنهای گذشته این مطالب را نمی‌توانستند حل کنند ولی در قرنهای بعدی بهتر فهمیده‌اند؟ پس ما عجالتاً در این موضوع دو مطلب داریم.

اما مطلب اول: در هفتهٔ گذشته حدیثی ـ که نسبتاً مفصل بود ـ از رسول اکرم دربارهٔ قرآن کریم برای شما خواندم، و احادیث دیگری نیز در این زمینه هست و به طور کلی ما یک سلسله اخبار و احادیث داریم به این مضمون که قرآن ظَهری دارد و بطنی، و بطن او هم بطنی، تا هفت بطن. در برخی از اخبار دارد: ظاهِرٌ وَ باطِنٌ و در بعضی دیگر: ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ. ظاهری که همهٔ مردم درک می‌کنند و باطنی که فقط برخی به آن می‌رسند. آن باطنش هم باطنی دارد، یعنی کسانی که به آن باطن می‌رسند برخی در آن مرحله می‌مانند و

برخی جلوتر می‌روند، و آن باطن هم باطنی دارد، تا هفت باطن.

پیغمبر اکرم فرمود: قرآن نازل شده است بر هفت حرف[۱]. چقدر مفسرین در این باره بحث کرده‌اند که منظور از این هفت حرف چیست. محققین گفته‌اند که این هفت حرف با آنجایی که [می‌گوید قرآن] هفت بطن و هفت باطن دارد یک مقصود بیشتر نیست.

یادم هست در درس اصول مرحوم آیت الله بروجردی، سال اوّلی که ایشان به قم مشرّف شده بودند، بحث کشیده شده بود به این مطلب که آیا استعمال یک لفظ در اکثر از معنی واحد جایز هست یا خیر؟ مقصود این است که اگر ما یک لفظ داشته باشیم که چند معنی مباین و مغایر داشته باشد، مثل لفظ «شیر» در فارسی، آیا ممکن است این لفظ در آنِ واحد در بیش از یک معنی استعمال بشود یا نه؟ آنهایی که مدعی هستند که یک لفظ را در آنِ واحد می‌شود در چند معنی به کاربرد، از جمله استدلال کرده‌اند به همین حدیث که پیغمبر اکرم فرمود قرآن بر هفت حرف نازل شده است. آنها ادعا کرده‌اند که مقصود پیغمبر این است که در قرآن یک لفظ در آنِ واحد در چند معنی مختلف استعمال شده است.

البته این سخنی است که مورد قبول علما نیست.

مرحوم آیت‌الله بروجردی از همین جا، از درس وارد موعظه شدند که هم درس را تکمیل کردند و هم ضمناً موعظه کردند. گفتند اگرچه ما بسیاری از ادعاها را قبول نداریم و آن را پوچ و بی‌معنی می‌دانیم (مقصودشان ادعاهای واهی است که برخی از متصوّفه راجع به بواطن قرآن می‌کنند) ولی این را هم بدانید که مطلب در فهم قرآن این هم نیست که ماها خیال می‌کنیم، مطلب عمیقتر از این است. آنوقت همین مطلب را تشریح کردند که قرآن یک ظواهری دارد و ظواهر را همه می‌توانند درک کنند، یک معلّم می‌تواند ظواهر

---

۱. نَزَلَ الْقُرْآنُ عَلىٰ سَبْعَةِ اَحْرُفٍ.

قرآن را بفهمد، ولی به تناسب کمالاتی که شخص پیدا کند می‌تواند به معنایی از معانی ماوراء مفاهیم لفظی که عموم درک می‌کنند پی ببرد. بعد گفتند به هر نسبت که مراتب انسان کاملتر بشود معانی بیشتری را از قرآن کریم درک می‌کند.

غرض این است که از صدر اسلام این مطلب مطرح بوده است که خیال نکنید معانی قرآن همانی است که عربهای صدر اسلام درک می‌کرده‌اند و ما باید ببینیم آنها از قرآن چه می‌فهمیده‌اند، دیگر قرآن بیش از این مطلبی ندارد؛ نه، این جور نیست، قرآن که تنها برای آنها نازل نشده، قرآن برای همهٔ بشر نازل شده تا دامنهٔ قیامت. کسی حق ندارد قرآن را مطابق میل و هوای نفس خودش تفسیر کند ولی همه حق دارند که در قرآن تدبر کنند و تا دنیا دنیاست افراد حق تدبر دارند و شانس موفقیت دارند که در تدبرهای خودشان به مطالب تازه‌ای برخورد کنند که احیاناً گذشتگان آنها در تدبرهای خویش برخورد نکرده‌اند.

حدیثی در **کافی** داریم، می‌فرماید: خداوند تبارک و تعالی می‌دانست که در آخرالزمان اقوامی و گروههایی خواهند آمد **مُتَعَمِّقونَ [فِی اللهِ]** که در خدا و الهیات تعمق می‌کنند، یعنی می‌خواهند به عمق مسائل وارد بشوند، از این جهت آیات اول سورهٔ حدید و سورهٔ توحید و آیات آخر سورهٔ حشر را فرستاد؛ یعنی اگر خدا می‌دانست که در آخرالزمان مردم متعمّقی در الهیات پیدا نمی‌شوند این آیات را نمی‌فرستاد؛ یعنی مردم این زمان اینها را درک نمی‌کنند، این برای آیندگان است. و حقاً اگر کسی در الهیات و معارف اسلامی وارد باشد و قرن به قرن مطالعه کند می‌بیند که پس از هفت قرن و هشت قرن و ده قرن و بیشتر، تازه اهل معارف الهی در مسائل توحید توانسته‌اند خودشان را هماهنگ کنند با همین آیات اول سورهٔ حدید و سورهٔ توحید، یعنی برای قبل از آنها هنوز غیر قابل هضم و غیر قابل حل بوده است. این دربارهٔ قرآن کریم.

پس معلوم می‌شود که این پیش‌بینی از صدر اسلام و در صدر اسلام وجود داشته است. هیچ وقت یک دانشمند اسلامی نباید این طور فکر کند که ما را چه رسد که تدبر و تعقل کنیم و دنبال مطلب تازه بگردیم، مطلب همان است که بزرگان گفته‌اند. آری بزرگان بزرگ هستند ولی هرگز بزرگی آنها به اندازهٔ بزرگی قرآن نیست.

کسی نمی‌تواند ادعا کند ـ و ادعا هم نکرده است ـ که علمای طبیعت‌شناسی که در قرون اخیر پیدا شده‌اند نبوغشان از افلاطون و ارسطو و سقراط و بوعلی سینا بیشتر بوده است. ولی همه این را قبول دارند که آنچه که بشر تدریجاً به دست آورده است با آنچه آنها به دست آورده بودند قابل مقایسه نیست. مَثَل خوبی یک مرد عالم از این نظر آورده است. می‌گوید: مَثَل علما در پیشرفت علوم مَثَل آدمهایی است که روی شانه‌های هم سوار می‌شوند و می‌خواهند افق را ببینند. اگر یک نفر، هرچقدر هم بلندقد باشد، فرض کنیم دو متر بلندیش باشد، در وسط یک صحرایی بایستد و گردن بکشد و بخواهد دوردستها را ببیند، بیشتر از شعاعی که در حدّ دو متر قد می‌توان دید نمی‌تواند ببیند. یک آدم دیگر می‌آید و روی شانهٔ اوّلی می‌ایستد. ممکن است دومی قدّش از اوّلی کوتاهتر باشد ولی چون روی دوش اوّلی ایستاده قطعاً افق بیشتری را خواهد دید. و همین طور اگر سومی بیاید و بر دوش دومی سوار شود، او باز افق بیشتری را خواهد دید. پس حساب این نیست که قدّ اوّلی بلندتر است یا دومی یا سومی، حساب این است که دومی از دوش اولی استفاده کرده است و سومی از دوش دومی و همین‌طور...

علما این‌طور هستند. محقق اوّلی که در یک مسئله‌ای تحقیق می‌کند، هرچقدر هم که بانبوغ باشد همان مرد بلند قد اوّلی است، در حدودی افق را می‌بیند. دومی که می‌آید، از فکر و معلومات اوّلی استفاده می‌کند و با یک نیروی بیشتری وارد کار می‌شود، پس در واقع روی شانهٔ اوّلی ایستاده، چون از معلومات او استفاده کرده. سومی از معلومات اوّلی و دومی استفاده می‌کند، و

چهارمی از معلومات سومی و دومی و اوّلی، و به همین ترتیب. در مسئلۀ فهم و کشف حقایق قرآنی هم مطلب از همین قبیل است. این در زمینۀ قرآن.

استعداد پایان‌ناپذیر سنّت

در زمینۀ سنت چطور؟ آیا یک همچو پیش‌بینی در صدر اسلام وجود داشته یا خیر؟ بلی همچو پیش‌بینی‌ها شده و به عقیدۀ من خود همین پیش‌بینی‌ها نمونه‌های بزرگی از اعجاز و روشن‌بینی اسلامی است.

در اخبار و احادیثی که شیعه و سنی روایت کرده‌اند ما به مضامینی برخورد می‌کنیم که پیغمبر اکرم مخصوصاً تأکید می‌کند و می‌فرماید: جمله‌ها و مضامینی که از من می‌شنوید ضبط کنید و برای بعدیها نقل کنید، بسا که شما که نقل می‌کنید به اندازۀ آنها نفهمید و آنها از شما بهتر بفهمند. این جمله را یادم هست در کتب شیعه، در **کافی** و **تحف‌العقول** دیده‌ام و در کتب اهل تسنن هم قطعاً دیده‌ام، در **سنن ابی‌داود** یا **صحیح مسلم** و یا **صحیح بخاری**. پیغمبر اکرم فرمود: **نَضَّرَ اللهُ عَبْداً سَمِعَ مَقالَتی فَوَعاها وَ بَلَّغَها مَنْ لَمْ یَسْمَعْها**[1] خداوند خرّم کند آن بنده‌ای را که سخن مرا بشنود و آن را ضبط کند. پیغمبر اکرم مخصوصاً تأکید می‌کرد که هرچه را که از من می‌شنوید بنویسید: **اُکْتُبوا عَنّی**. در **بحارالانوار** اخبار بسیاری نقل می‌کند از رسول اکرم که می‌فرمود: چیزهایی که از من می‌شنوید بنویسید. مردم عرب مردمی بودند جاهل و بی‌سواد، نویسنده در میانشان کم بود و همین تشویقهای نبیّ اکرم منشأ دو چیز شد؛ یکی اینکه مردم را در وادی علم و سواد انداخت و تشویق به کتابت و سواد کرد، و دیگر اینکه از صدر اسلام، هم قرآن و هم احادیث نبوی در کتابها ثبت و ضبط شد، هرچند یک چشم زخمی به احادیث نبوی رسید که آن چشم زخم به قرآن کریم نرسید و آن چشم زخم از طرف خلیفۀ دوم بود.

---

۱. اصول کافی، ج ۱ / ص ۴۰۳

عمر بن الخطّاب از نوشتن احادیث پیغمبر نهی می‌کرد و می‌گفت: می‌ترسم اگر مردم سرگرم به نوشتن و ضبط احادیث پیغمبر بشوند از حفظ و ضبط قرآن غافل بمانند یا احیاناً حدیثی را با قرآن مخلوط کنند. به همین جهت او حدیث را ترویج که نمی‌کرد هیچ، جلوگیری هم می‌کرد. این بود که عدهٔ کمی بودند که روی همان دستوری که شخص پیغمبر داده بود [احادیث نبوی را] در حافظهٔ خود و یا در نوشته‌ها ضبط می‌کردند. بالاخره فرمان یک خلیفه نمی‌تواند در مقابل فرمان پیغمبر آن اندازه‌ها مؤثر باشد، آنهم در کاری که مربوط به دانشمندان است. عمر بن عبدالعزیز که در سال ۹۹ هجری به خلافت رسید و متأسفانه خلافت او دو سال بیشتر طول نکشید و خود بنی‌امیّه کلک او را کندند، این روش عمر را که جدّ مادری خودش بود منسوخ کرد، دستور داد احادیث پیغمبر ضبط و نگهداری بشود و مانع فراموشی آنها بشوند. به هر حال رابطه قطع نشد. همان‌طور که عرض کردم چشم زخمی به احادیث نبوی رسید ولی طوری نشد که بکلّی از میان برود؛ خیر، به این مرحله نرسید. بعلاوه ما که شیعه هستیم از طریق ائمه احادیث نبوی را داریم. ائمهٔ اطهار بهترین حافظ مواریث نبوی بودند و می‌دانیم که بسیاری از احادیثی را که اهل تسنن از طرق خودشان نقل کرده‌اند ائمهٔ ما هم تأیید کرده‌اند. پس تردیدی باقی نمی‌ماند که احادیث نبوی در حدود بسیار زیادی باقی مانده است.

به هر حال پیغمبر اکرم فرمود که: **نَضَّرَ اللهُ عَبْداً سَمِعَ مَقالَتی فَوَعاها** خدای خرّم گرداند بنده‌ای را که گفتار مرا بشنود و حفظ کند (وَعْی یعنی حفظ و نگهداری) **وَ بَلَّغَها مَنْ لَمْ یَسْمَعْها** و برساند به کسی که آن را نشنیده است. تا اینجا فقط ترغیب و تشویق مردم است که گفتار مرا ضبط کنید و به طبقات بعدی برسانید. شاهد من در قسمت دوم این سخن است. خیلی جمله عجیب است. اگر آدم، مادی هم باشد باید به نبوغ و روشن‌بینی این مرد آفرین بگوید، به این که چطور تکلیف آینده را هم روشن می‌کند. فرمود: **رُبَّ حامِلِ فِقْهٍ غَیْرِ**

فَقیهٍ وَ رُبَّ حامِلِ فِقْهٍ اِلیٰ مَنْ هُوَ اَفْقَهُ مِنْهُ یعنی بسیارند کسانی که فقهی را حفظ می‌کنند و خود فقیه نیستند، و بسیارند کسانی که فقهی را برای دیگری روایت و نقل می‌کنند در حالی که آن دیگری از خود او فقیه‌تر است و صلاحیت بیشتری دارد. کلمهٔ «فقه» در اصطلاح امروز ما یعنی علم به احکام، و ما فقیه را کسی می‌دانیم که مسائل فرعی مربوط به نماز و روزه و جهاد و حج و غیره را بداند. ولی همه حتی خود فقها هم قبول دارند که فقه در اصطلاح اصلی خود معنی وسیعتری دارد، هم شامل این فقه است و هم شامل سایر مطالب اسلامی. «فقه» یعنی فهم عمیق. در اینجا مقصود رسول خدا از کلمهٔ «فقه» جمله‌ای است که احتیاج به فهم عمیق دارد. رُبَّ حامِلِ فِقْهٍ غَیْرِ فَقیهٍ یعنی چه بسیارند بردارندگان و حمل‌کنندگان یک جملهٔ عمیق، در حالی که خود آنها دارای فهم عمیق نیستند و قدرت اینکه آن را درک کنند و معنی و مقصود و عمقش را بفهمند ندارند. پس این جمله برای آنها سودی ندارد. آنها فقط وسیلهٔ انتقال به دیگران که صلاحیت بیشتری دارند هستند. وَ رُبَّ حامِلِ فِقْهٍ اِلیٰ مَنْ هُوَ اَفْقَهُ مِنْهُ. بسا کسی یک جملهٔ پرمعنایی را حفظ کند و حمل کند و ببرد تحویل یک نفر دیگر بدهد که او از خود این فرد بهتر بفهمد. می‌بینید این قسمت در دنبال آن قسمت اول است که فرمود: نَضَّرَ اللّٰهُ عَبْداً سَمِعَ مَقالَتی فَوَعاها وَ بَلَّغَها مَنْ لَمْ یَسْمَعْها خدا خرّم گرداند کسی را که سخن مرا بشنود و آن را ضبط و حفظ کند و برساند به کسی که نشنیده است. به دنبال آن می‌فرماید: بسا حامل فقهی که فقیه نیست و بسا حامل فقهی که آن را منتقل می‌کند به کسی که از خودش فقیه‌تر و لایقتر و داناتر است.

باز از کلمات رسول اکرم است: اوتیتُ جَوامِعَ الْکَلِمِ[1] به من سخنان جامع اعطا شده است. می‌خواهد بیان کند که یکی از موهبتهای بزرگی که از طرف پروردگار به من اعطا شده است کلمات جامعه است. کلمات جامعه یعنی

۱. بحارالانوار ، جلد ششم، چاپ سربی تهران، ص ۲۲۹ به نقل از امالی صدوق.

چه؟ یعنی می‌توانم یک جمله بگویم بجای صد جمله، یک جمله بگویم بجای هزار جمله، یک جمله بگویم به صورت یک قانون و یک اصل کلی که هرچه بخواهند، این جمله سعه و گسترش داشته باشد، قابلیت داشته باشد. جمله‌ها می‌توانم بگویم که در عین اختصار و کوتاهی، سراسر زندگی بشر را فرا گیرد. این است معنی اوتیتُ جَوامِعَ الْکَلِمِ. جمله‌هایی از پیغمبر رسیده است که مورد آن جمله‌ها مورد بسیار کوچکی بوده و پیغمبر می‌توانسته است همان مورد را بیان کند ولی یک اصل کلی در آن مورد ذکر کرده، اصلی که برای همیشه زنده بماند.

حدیث «لاضرر»

شخصی می‌آید خدمت رسول اکرم که یا رسولَ الله! من از سمرة بن جندب شکایت دارم، این مرد در خانهٔ مسکونی من یک درخت خرما دارد و روی قاعده این حق را دارد که گاهی به درخت خود سر بزند ولی او هر وقت که می‌آید قبلاً استیذان نمی‌کند، اطلاع نمی‌دهد، با اجازهٔ قبلی نمی‌آید، سرزده داخل می‌شود، به وضعی داخل می‌شود که من نمی‌خواهم زن و بچهٔ مرا به آن حالت ببیند، و من هرچه به او تذکر می‌دهم که قبلاً اطلاع بدهد فایده نمی‌بخشد. فرمود: او را احضار کنید بیاید. بعد از آنکه آمد، پیغمبر فرمود: این مرد چنین شکایتی دارد و تو برای داخل شدن در منزل او باید قبلاً اذن بگیری. گفت: نه یا رسولَ الله، من اذن نمی‌گیرم. پیغمبر دید این مرد به این شکل اصلاح نمی‌شود، از راه دیگری وارد شد، فرمود: بیا من این درخت را از تو می‌خرم و در عوض آن، درخت بهتری در فلان جا به تو می‌دهم. قبول نکرد. فرمود: دوتا درخت می‌دهم. باز هم قبول نکرد. فرمود: سه تا درخت می‌دهم. بالاخره تا ده درخت رسید ولی موافقت نکرد، و در برخی از احادیث دارد که پیغمبر فرمودند: من در بهشت درختی برای تو ضمانت می‌کنم. گفت نمی‌خواهم که نمی‌خواهم، فقط درخت خودم را می‌خواهم. در این وقت نبیّ

اکرم رو کرد به مرد انصاری و گفت: برو درخت این مرد را از ریشه بکَن و قطع کن و بینداز جلو صورتش فَاِنَّهُ لا ضَرَرَ وَ لا ضِرارَ و در برخی روایات: لا ضَرَرَ وَ لا ضِرارَ فِی الْاِسْلامِ و در برخی روایات دیگر: لا ضَرَرَ وَ لا ضِرارَ عَلَی الْمُؤْمِنِ. همین یک جمله قاعدهٔ کلی شده است به دست فقها، قاعده‌ای شده است که در سراسر فقه حکومت می‌کند. من در مقاله‌ای نوشتم که اسلام برای قاعدهٔ «لاضرر» و قاعدهٔ «لاحَرَج» حق وتو قائل شده است. این درست مثل حق وتوست، اما نه حق وتویی که وابسته باشد به میل شخصی نمایندهٔ یک دولت بزرگ، بلکه حق وتویی که ریشه‌اش ضرر و ضرار و مصالح مهمتر است. همان‌طوری که نمایندهٔ یک دولت بزرگ حق وتو دارد و تصمیماتی را که دیگران می‌گیرند او وتو می‌کند، هر دستوری که اسلام در هر جا داشته باشد، همینکه به مرز ضرر و ضرار برسد، لاضرر می‌آید جلو آن را می‌گیرد. حالا نمی‌خواهم راجع به ضرر و ضرار و اینکه فرق آنها چیست و مفهوم لاضرر چیست بحث کنم چون یک بحث طولانی است. به هر حال قاعدهٔ ضرر و ضرار یک قاعدهٔ کنترل‌کننده‌ای است برای جمیع قوانین اسلامی، کنترلی که خود اسلام در دستگاه قوانین خود قرار داده است. این معنای اوتیتُ جَوامِعَ الْکَلِمِ است.

نهی از معاملات غَرَری

یا مثلاً باز ما جمله‌ای در فقه داریم، گفته‌اند: نَهَی النَّبِیُّ عَنِ الْبَیْعِ الْغَرَرِ. یعنی پیغمبر اکرم از معاملات غَرَری نهی کرد. غَرَر چه نوع معاملاتی است؟ چه انواعی از معاملات در زمان جاهلیت وجود داشت و این جمله آنها را نهی کرد، و چه انواعی از معاملات امروز می‌تواند وجود داشته باشد که این جمله آنها را منسوخ می‌کند و باید منسوخ کند؟ من یک مفهوم ساده‌ای از آن برایتان بیان بکنم.

با این جمله پیغمبر اکرم فرمود در هر معامله‌ای باید حدود مورد معامله

برای طرفین مشخص باشد، یعنی خریدار باید قبلاً برایش تعریف شده باشد (یا در دیدنیها دیده باشد)، توصیف شده باشد و از هر جهت بداند که چه چیزی می‌خرد و آنچه می‌خرد دارای چه اوصاف و چه خصوصیاتی است، جاهلانه و کورکورانه قدم برندارد و معامله از نوع «تیر به تاریکی انداختن» نباشد؛ فروشنده نیز ثمنی که می‌گیرد، آن ثمن باید برای او تعریف و توصیف شده و یا مشهود و دیده شده باشد و معامله از قبیل «تیر به تاریکی انداختن» نباشد. در میان اعراب جاهلیت رسم بوده که معمولاً به معاملات شکل شانس و قمار می‌داده‌اند، مثلاً شخصی از میان یک گلّه گوسفند که قهراً با یکدیگر متفاوت بودند یکی را می‌خرید ولی نه یک گوسفند معیّن، بلکه به این طرز که مثلاً از میان صد گوسفند که ممکن بود در میان آنها گوسفند پنج درهمی و گوسفند ده درهمی و گوسفند پانزده درهمی باشد، یکی را می‌خرید به ده درهم و بعد از دور می‌ایستاد و سنگی به طرف گوسفندان پرتاب می‌کرد، آن سنگ به هریک از گوسفندان که اصابت می‌کرد، همان گوسفند به ده درهم مال او بود، ممکن بود آن گوسفند احیاناً یک گوسفند پانزده درهمی باشد و ممکن بود یک گوسفند پنج درهمی یا کمتر یا بیشتر، بستگی داشت به تصادف. موضوع معامله از اول برای طرفین مشخص و محدود نبود. موفقیت در معامله به خبرویّت بستگی نداشت. سرنوشت معامله را تصادف تعیین می‌کرد؛ تیر به تاریکی انداختن بود. پیغمبر اکرم این نوع معامله را که به «بیع حَصاة» یعنی معاملهٔ سنگریزه معروف بود و یک سلسله معاملات دیگر از این قبیل را ممنوع کرد و به طور کلی دستور داد که در معاملات نباید «غَرَر» وجود داشته باشد، و این خود اصلی شد که در سراسر ابواب مکاسب، مورد استفادهٔ فقها قرار می‌گیرد.

پیغمبر اکرم با یک جمله، معاملات را از شکل اینکه به شانس بستگی داشته باشد که طرف همیشه با دلهره فکر کند آیا می‌برم یا خیر، بیرون آورد. در حدودی که ممکن است باید پایهٔ معاملات بر تشخیص و علم و عمد باشد؛

و به همین دلیل هرکاری که با شانس و بخت و تصادف وابستگی داشته باشد از نظر اسلام نمی‌تواند مشروع باشد. اسلام فقط معامله و کاری را مشروع می‌داند که در روشنی بصیرت صورت گرفته باشد و تا حدود ممکن حساب‌شده باشد، سرنوشت آن کار به دست تصادف و قرعه‌کشی و غیره نباشد. اینهاست که معامله را نزدیک به قمار می‌کند.

یکی از جهاتی که قمار حرام است این است که امری است که به تصادف بسته است، به مجهول بسته است، تیر به تاریکی انداختن است.

در معارف اسلامی، پیغمبر اکرم جمله‌هایی فرموده است که این جمله‌ها با اینکه کوچک است، برای عارف یک مفهوم عرفانی بسیار بسیار عالی دارد، برای فیلسوف مفهوم فلسفی عالی دارد، برای یک نفر عامی مفهوم واضح و روشن دارد، هر طبقه‌ای جمله را که می‌شنود خیال می‌کند مخاطب فقط همو بوده است، فقط برای او مفید است. مثلاً فرمود: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ[1]. آن که خود را بشناسد خدای خود را می‌شناسد. این جمله برای عارف و کسی که مدعی معرفت شهودی است معنی خاصی دارد. اهل عرفان و معرفت، معرفتی را قائل هستند که نام آن را معرفت شهودی گذاشته‌اند. راه معرفت شهودی حق، معرفت نفس است، چون تنها موجودی که انسان معرفت حضوری به آن دارد نفس خودش است و اگر انسان بتواند نفس خود را آن طوری که هست درک کند و بشناسد این درک و این شهود از شهود خدا منفک نیست، درست مثل یک آئینه که در درجهٔ اول آن را یک سنگ می‌بینید ولی اگر آن را جلو بیاورید و در آن دقیق شوید صورت خود را در آن می‌بینید. این از نظر عارف.

اما از نظر فیلسوف. فیلسوف نگاه می‌کند، عالم را سراسر متغیر می‌بیند، ثابتی در عالم نمی‌بیند. در عین حال می‌بیند نظام عالم ثابت است. فکر

۱. غررالحکم و دررالکلم، فصل ۷۷، حدیث ۳۰۱

می‌کند که متغیر نمی‌تواند ثابت را نگه دارد. عالم متغیر است مثل آبی که در حرکت است، و اگر شما در این آب متغیر یک نقش ثابت ببینید می‌دانید که این نقش ثابت از آب متغیر نیست، نقش ثابت باید از جای دیگر به اینجا آمده باشد.

گشت مُبْدَل آب این جو چندبار عکس ماه و عکس اختر برقرار

بدن انسان حکم همان آب جوی را دارد، دائماً در حال تغییر و تبدیل است. برخی از سلولهای بدن، خود سلولها می‌میرند و سلولهای نوی بجای آنها می‌آید. برخی از سلولها خود سلول نمی‌میرد ولی بدن او دائماً تغذّی می‌کند، بدل مایتحلّل می‌گیرد، زوائد را حذف می‌کند، یعنی بدن او هم مثل بدن خود انسان دائماً در حال تغییر و تبدیل است. در نتیجه مادهٔ ثابتی در بدن ما وجود ندارد، ولی در عین حال ما در طول سالهای عمر علاوه بر اینکه شخصیتمان ثابت است و می‌فهمیم که ما همان ما هستیم که از اول بوده‌ایم و «منِ» امروز مغایر با «منِ» چهل‌سال پیش نیست، نظام بدنمان نیز همان نظام است، هرکه ما را در گذشته دیده باشد می‌بیند اندام همان اندام و چشم همان چشم و ابرو همان ابروست. فرسوده‌تر می‌شود ولی نظام عوض نمی‌شود.

پس مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. باز این جمله برای یک نفر عامی مفهوم دیگری دارد.

قابلیت پایان ناپذیر منابع اسلامی

کِتابٌ اَنْزَلْناهُ اِلَیْکَ مُبارَکٌ لِیَدَّبَّروا اٰیاتِهِ وَ لِیَتَذَکَّرَ اُولُوا الْاَلْبابِ[1].

در قسمت چهارم بحث مربوط به ختم نبوّت وارد بودیم. بحثی کردیم راجع به انسان و اجتماع از این نظر که در انسان و اجتماع چه جنبه‌های ثابت و چه جنبه‌های متغیری وجود دارد. بحثی هم کردیم دربارهٔ قوانین اسلامی و وضع این قوانین که چگونه قواعد و اصولی است و چگونه یک سلسله قوانین فرعی هم دارد. بحث دیگری راجع به علم و عالِم و اجتهاد و تخصص علمی در مسائل دین و وظایفی که در دورهٔ خاتمیت به عهدهٔ این طبقه است ایراد

---

۱. ص / ۲۹

کردیم. موضوع چهارم که بحث فعلی ماست مسئلهٔ منابع اسلامی است، یعنی قابلیت عظیم و پایان‌ناپذیری که منابع اسلامی و در درجهٔ اول قـرآن کـریم برای تحقیق و مطالعه دارد به طوری که هیچ دوره‌ای از دوره‌ها را نمی‌توان آخرین دورهٔ مطالعه در قرآن به شمار آورد به گونه‌ای که بشر بتواند ادعا کند که آنچه که در این کتاب بزرگ آسمانی هست همه را کشف کرده و مجهولی از این جهت باقی نگذاشته است.

در جلسهٔ گذشته مقداری در این باره بحث کردیم کـه اسـاساً در صـدر اسلام و از زمان پیغمبر اکرم این مطلب مورد توجه بوده است که هرچه بر بشر بگذرد به حقایق اسلام و حقایق دین آشناتر می‌شود، یعنی کسی گمان نکند مردمی که در زمان پیغمبر بوده‌اند قرآن و سخن پیغمبر را یعنی معنی و عمق سخن پیغمبر و قرآن کریم را از مردمان بعدی بهتر می‌فهمیده‌اند و بیشتر به عمق آن پی می‌برده‌اند. برعکس، رسول اکرم صریحاً می‌فرمود کسـانی کـه بعدها خواهند آمد ممکن است معنی و مقصودی را که من از جمله‌های خودم دارم بهتر بفهمند، و لهذا تشویق می‌کرد تحت همین عنوان که شما هرچه از من می‌شنوید صحیح و درست ضبط کنید و برای آیندگان نقل کنید، ای بسا که آن کسی که شما برای او نقل می‌کنید او از خود شما که ناقل هستید بهتر مقصود مرا بفهمد.

داستان اعمش و ابوحنیفه

حکایت معروفی است، می‌گویند: سلیمان اعمش که یکی از مـحدّثین اهـل تسنن است، یک وقت مسئله‌ای را از یکی از فقهای زمان خویش پرسید. او جواب داد. از او پرسید: به چه دلیل تو این جواب را می‌دهی و از کجا می‌دانی که پاسخ مسئله چنین است؟ گفت: به خاطر روایتی که تو خودت از پیغمبر اکرم نقل کرده‌ای؛ از آن روایت این مسئله نتیجه می‌شود. وقـتی اسـتدلال کـرد، اعمش دید درست می‌گوید. باز اعمش یک مسئلهٔ دیگری از او پـرسید و او

جواب داد. گفت: این را دیگر به چه دلیل می‌گویی؟ گـفت: بـه دلیـل روایت دیگری که باز خود تو از پیغمبر اکرم روایت کـردی؛ از آن هـم ایـن مـطلب استنباط می‌شود. اعمش وقتی فکر کرد و به استدلال او گوش کرد دید این را هم درست می‌گوید. بعد این جمله را گفت: اَنْتُمُ الْاَطِبّاءُ وَ نَـحْنُ الصَّـیادِلَةُ[1]. گفت: مَثَل ما محدّثین و شما اهل نظر مَثَل دوا فروش است با طبیب. ما فقط می‌توانیم داروها را تهیه کنیم و در اختیار شما بگذاریم اما طبابت و تشخیص اینکه این دوا برای چه بیماری مفید است و به چه مریضی باید نسخه کرد کار شماست و من اعتراف می‌کنم که خودم که ناقل این احادیث هستم مثل تو نمی‌توانم معنی و مفهوم این احادیث را بفهمم و به موارد خودش تطبیق دهم ولی حالا که تو توضیح می‌دهی خوب می‌فهمم.

به هر حال وعده دادیم که امشب که آخرین شبی است که ما دربارۀ این موضوع بحث می‌کنیم و این بـحث را خـتم مـی‌نماییم، دربـارۀ ایـن جـهت صحبت کنیم که جریان تاریخی چه نشان می‌دهد؟ این قرآن چهارده قـرن است که در دست دانشمندان، علما، محققین از هر علم و فنی بوده است و روی آن مطالعه و فکر و تدبر می‌کرده‌اند چون خودش مردم را به تدبر دعوت کرده است: اَفَلا یَتَدَبَّرونَ الْقُرْاٰنَ اَمْ عَلیٰ قُـلوبٍ اَقْـفالُها[2]. مـلامت کـرده است کسانی را که در این کتاب تدبر نکنند. کِتابٌ اَنْزَلْناهُ اِلَیْکَ مُبارَکٌ لِیَدَّبَّروا اٰیاتِهِ وَ لِیَتَذَکَّرَ اُولُوا الْاَلْبابِ[3].

افزایش تدریجی نفوذ قرآن در علوم و فلسفه

قرنی نیست و قرنی نبوده است که در آن قرن دهها بلکه صدها تفسیر دربارۀ این کتاب کریم نوشته نشود. تازه این غیر از موضوعات خصوصی‌ای است که

۱. عیون اخبارالرضا، چاپ سنگی، ص ۲۳۹
۲. محمّد صلّی‌الله‌علیه‌وآله / ۲۴
۳. ص / ۲۹

از این کتاب در کتابهای غیر تفسیری همیشه مورد تتبّع و مطالعه و تحقیق بوده است. به هر جهت، شما اگر فقه را مطالعه کنید، در سراسر فقه قسمتی از آیات قرآنی را می‌بینید؛ اگر اخلاق را مطالعه بفرمایید، این همه کتابهای اخلاقی که نوشته شده است، در خلال این کتابها آیات قرآنی را می‌بینید که مورد استناد و استشهاد واقع شده است؛ اگر حکمت الهی را ملاحظه کنید می‌بینید که از صدر اسلام هرچه که گذشته است، دوره به دوره، قرآن نفوذ بیشتری در حکمت الهی داشته است، یعنی بیشتر برای خود جا باز کرده است، که این هم خودش تاریخچه‌ای دارد. کلام بجای خودش، عرفان بجای خودش، حتی شعر و ادب نیز قرن به قرن بیشتر تحت تأثیر و نفوذ اسلام قرار گرفته است.

قسمتی از مضامین شعر و ادب عربی و فارسی را قرآن تشکیل داده. یکی از اساتید فعلی ادب فارسی ایران در یک کتابی که نوشته است می‌گوید: وقتی که شما تاریخ ادب فارسی را مطالعه می‌کنید می‌بینید در ابتدا از تعالیم و دستورها و اخلاقیات قرآن چیزی پیدا نمی‌کنید و هرچه که زمان بیشتر گذشته است نفوذ قرآن بر ادب فارسی (تا چه رسد به ادب عربی) بیشتر شده است. مثلاً شما رودکی را که در اوایل قرن چهارم است در نظر بگیرید، و سعدی که در قرن هفتم بوده است (تا چه رسد به کسانی که در قرون بعد بوده‌اند مثل جامی و هاتف اصفهانی)، می‌بینید نفوذ قرآن بر سعدی بیش از رودکی است و به طور کلی هرچه زمان می‌گذرد بر نفوذ قرآن بر شعر و ادب فارسی افزوده می‌شود.

غرضم بیان این مطلب است که در تمام این ادوار، این کتاب مورد تعمق و مطالعه بوده است. آنوقت شما حساب می‌کنید، در تمام این قسمتها و رشته‌های مختلف می‌بینید هرچه بر معلومات اهل هر فنّی افزوده شده است معانی قرآن بهتر تشریح شده و بهتر کشف گردیده است.

توحید و قرآن

شما مسئلهٔ توحید و مسائل مربوط به آن را در نظر بگیرید، مسائل مربوط به صفات خدا، صفات ثبوتی و صفات سلبی، مسائل مربوط به قضا و قدر، مسائل مربوط به جبر و اختیار. شما نگاه می‌کنید بـه کـتابهای مـردمان فـوق‌العـادهٔ هزارسال پیش مثلاً شیخ صدوق، بعد جلوتر می‌آیید و جلوتر تا می‌رسید بـه این قرنهای نزدیک به خودمان که علم توحید پیشرفت بسیار بیشتری کرده است، می‌بینید توجیه و تفسیرهای شیخ صدوق در مقابل علم تکـامل‌یافتهٔ توحید، بچه‌گانه به نظر مـی‌رسد. آدم تـعجب مـی‌کند کـه ایـن مـرد چـطور نمی‌توانسته است آیات قرآن دربارهٔ تـوحید را تـوجیه و تـفسیر کـند؟! مـثلاً می‌رسد به صفات خدا، حتی صفات ثبوتیّه را برمی‌گرداند به صفات سلبیّه. در قرآن دارد: اِنَّ اللّهَ عَلیمٌ، قَدیرٌ، حَیٌّ، قَیّومٌ. شیخ صدوق نمی‌تواند این را درست حل کند که این عَلیمٌ براستی می‌تواند بر خدا صـادق بـاشد بـدون آنکـه بـه اصطلاح به جلال و قدس الوهیّت ضربه‌ای وارد بشود. می‌گوید: [اِنَّ اللّهَ عَلیمٌ] اَیْ لَیْسَ بِجاهِلٍ. خدا علیم است، عالم است، یعنی جاهل نیست؛ دیگر بیشتر از این نمی‌توانیم بگوییم. صفات ثبوتی را به صفات سلبی برمی‌گرداند: قَدیرٌ اَیْ لَیْسَ بِعاجِزٍ، حَیٌّ اَیْ لَیْسَ بِمَیِّتٍ. همه را برمی‌گرداند به یک سلسله صفات سلبی. این معنایش عجز و ناتوانی است. البته ما هم اگر در زمان او بودیم و در حدّ پیشرفت علم توحید در آن عـصر مـی‌بودیم از آن بـهتر نـمی‌توانسـتیم بگوییم. این گونه توجیه‌ها به قول طلبه‌ها یک نوع اکل از قفاست. وقتی که تحقیقات توحیدی بیشتر می‌شود معلوم می‌گردد که هیچ احتیاج به این توجیه و تأویل‌ها نیست. به قضا و قدر که می‌رسیم، به جبر و اختیار کـه مـی‌رسیم می‌بینیم با یک شجاعت و صراحتی عموم اراده و عموم فاعلیت حق تعالی در سراسر عالم را بیان می‌کنند. هرچه علم توحید جلو رفته است خودش را با این منطق نزدیکتر دیده است، و دیده است که همین جور است که قـرآن گـفته است. در گذشته احتیاج به توجیه و تأویل و این حرفها بیشتر احساس می‌شد،

اما حالا دیگر اصلاً احساس نمی‌شود.

حقوق زن در قرآن

در فقه و مسائل فقهی اگر وارد شوید عیناً جریان همین است. من در چند موضوع بالخصوصی که مورد مطالعهٔ خودم بود این را از نزدیک احساس کردم و به قول امروزیها لمس کردم. یکی موضوع حقوق زن بود. وقتی که انسان، دقیق در این مسئله مطالعه می‌کند و مدت زیادی وقت خودش را صرف این موضوع می‌کند می‌بیند قرآن یک منطق مخصوصی دارد، از هیچ منطقی پیروی نکرده است. زن در قرآن همان زن در خلقت است. هیچ افراط و تفریط در قرآن نیست، نه آن منطقهای تفریطی قدیمی که یک افکار خاصی دربارهٔ زن داشتند (از آن حرفها اساساً در قرآن خبری نیست، در میان ما مسلمانها هست ولی در قرآن نیست، در قرآن یک منطق دیگری است) و نه آن افراط‌کاری‌ها که امروز می‌گویند و کأنّه می‌خواهند خلقت را فراموش کنند (این هم در قرآن نیست). اگر از ما بخواهند کتابی دربارهٔ زن به دانشمندان عرضه بداریم که همهٔ مطالبش قابل عرضه شدن و دفاع باشد از خود قرآن کتابی بهتر نداریم. از هزارسال پیش و بیش از هزار سال پیش تمام کتابهای سنی و شیعه را بیاورید، هیچ کتابی به اندازهٔ خود قرآن صلاحیت عرضه داشتن به محققین امروز را ندارد. در کتابهای شیخ طوسی نمی‌توانید همهٔ مسائلی را که فتوا داده است عرضه کنید. **جواهر** همه‌اش را نمی‌توانید عرضه بدارید. یگانه کتابی که همه‌اش صلاحیت عرضه داشتن را دارد قرآن است. از اینجا آدم می‌فهمد که این کتاب چقدر در هر زمانی از عصر خودش جلو است و تقدم دارد.

وقتی انسان قرآن را ملاحظه می‌کند، می‌بیند یک منطق مخصوصی است؛ بعد مراجعه می‌کند به احادیث، می‌بیند که این احادیث به اصطلاح یک

شباهتی با قرآن دارند اما یک درجه پایین‌تر، رنگ بشری به خود گرفته‌اند[۱]؛ می‌آید در فقه، می‌بیند فقه حتی با حدیث هم چندان وفق نمی‌دهد، یک درجه پایین‌تر آمده است؛ می‌آید در میان مردم و عمل مردم، می‌بیند عمل مردم حتی با فقه هم تطبیق نمی‌کند.

این نشان می‌دهد زنده بودن این کتاب را که می‌گوید در هر زمانی هرچه عملتان جلو برود من آمادگی بیشتری برای تحقیق و مطالعه دارم، گذشتگان را ملامت مکن.

یکی دیگر موضوع ربا بود که وقت توضیح دادن ندارم، فقط اشاره می‌کنم و می‌گذرم[۲].

قصص و تاریخ گذشتگان در قرآن

اما موضوعات تاریخی. قرآن کتاب تاریخ نیست ولی موضوعاتی را ذکر کرده است به مناسبت اینکه عبرتی و درسی را می‌خواسته است بیان کند، مثل داستان قوم عاد، داستان قوم ثمود، داستان قوم سبا، داستان ذوالقرنین. برای گذشتگان ما این داستانها غیر از قرآن مدرک دیگری نداشته است. آیا این عجیب نیست که آدم می‌بیند در قرن بیستم که آمده‌اند و تحقیقاتی مثلاً راجع به قوم سبا و تمدنی که در یمن وجود داشته است کرده‌اند می‌بینند آنچه که کشف می‌شود مطابق در می‌آید با آنچه که قرآن بیان کرده است؟ همین‌طور

۱. احادیث، درست است که گفتهٔ پیغمبر و امام است و گفتهٔ پیغمبر و امام با گفتهٔ خدا دوتا نیست، اما یک تفاوت در کار هست. گفتهٔ خدا را ما مستقیم داریم می‌بینیم. دیگر آیات قرآن همان آیات قرآن است؛ اما احادیث، فلان کس روایت کرده است از فلان کس، و فلان کس روایت کرده است از فلان کس و همین طور، بالاخره هفت هشت دست گشته است؛ مثل آب زلالی است که در یک جویبار و بستری روان شده است، نمی‌شود مخلوط نداشته باشد. فلان کس از فلان کس، فلان کس از فلان کس، آخرش یک رنگی از سلیقهٔ راویان دارد.

۲. [علاقه‌مندان می‌توانند به کتاب مسئلهٔ ربا اثر استاد شهید مراجعه نمایند.]

دربارهٔ قوم عاد و قوم ثمود که به واسطهٔ یک سلسله تحقیقات تاریخی مبتنی بر حفریّات خیلی عمیقی که اخیراً اروپاییها کرده‌اند مسائلی به دست آمده است. یکی از محققین ایرانی ـ که حقیقتاً هم محقق است و اروپاییها نیز از این جهت برای او ارزش زیادی قائل هستند و در این جور مسائل اطلاعات دست اخیر همیشه در دست او هست ـ چند سال پیش یک سلسله کنفرانسها داده بود. در آنجا می‌گوید: آخرین تحقیقاتی که در این زمینه‌ها شده است همینهاست که در قرآن آمده است.

اخلاق در قرآن

اگر ما موضوع اخلاق را در نظر بگیریم، این هم یک داستان مفصلی دارد. در جهان اسلامی دو مکتب اخلاقی بیشتر وجود نداشته است، یکی اخلاق سقراطی که بر یک اساس خاصی تدوین و تنظیم شده است، و یکی هم اخلاق عرفانی یعنی اخلاق صوفیانه که این دومی بیشتر بر ادبیات ما تسلط و نفوذ داشته است. اخلاق سقراطی دارد اصلش منسوخ می‌شود. در اخلاق عارفانه و صوفیانه یک نقاط ضعف بزرگی وجود دارد که قابل توجیه و تفسیر نیست. در قرآن کریم احیاناً بیانهایی در زمینهٔ اخلاق آمده است که برای مردم آن زمان قابل توجیه نبوده است، یعنی نمی‌توانسته‌اند آن را حل کنند، ولی در قرآن هست. مثلاً در قرآن راجع به تهذیب نفس و اینکه بشر نباید خودخواه و خودپرست باشد مطالبی هست. پیروی از هوای نفس در قرآن کریم مذموم است: اَفَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَواهُ[1]. تزکیه و تهذیب نفس از نظر قرآن مطلوب و لازم و شرط رستگاری است: قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَکّٰیها[2]. قرآن دربارهٔ نفس بیش از این ندارد که باید نفس را تطهیر و اصلاح و پاکیزه کرد. اما در اخلاق عارفانهٔ

---

۱. جاثیه / ۲۳

۲. شمس / ۹

خودمان یک تعبیری را می‌بینیم که اگر این تعبیر در قرآن بود امروز ما جواب نداشتیم و آن «نفس‌کُشی» است. در قرآن صحبت نفس‌کشی نداریم. اصلاً نفس‌کشی به معنای اینکه نفس براستی کشته شود ولو هواهای نفس، ولو همان تمایلات نفسانی که در انسان هست، امکان ندارد؛ آنهایی هم که گمان می‌کنند نفس را کشته‌اند یعنی آن را معدوم و اعدام کرده‌اند، اشتباه کرده‌اند، همان نفسهای کشته در شعور باطنشان مشغول فعالیت است. اسلام طرفدار رام کردن، مطیع کردن و ورزش دادن نفس است. علی علیه‌السلام می‌فرماید: وَ اِنَّما هِیَ نَفْسی اَروضُها بِالتَّقْوىٰ، لِتَأْتِیَ آمِنَةً یَوْمَ الْخَوْفِ الْاَکْبَرِ[1]. علی فرمود: این نفس من است، با تقوا ورزشش می‌دهم، تقویتش می‌کنم، مثل اسبی که ریاضتش می‌دهند، به اصطلاح راهش می‌برند تا راه و رفتار را به او یاد بدهند. پیغمبر اکرم فرمود: شَیْطانی اَسْلَمَ بِیَدی. نگفت که من شیطانم را کشتم و سرش را بریدم و معدومش کردم، فرمود: شیطان من ـ که هر کسی دارای یک شیطانی است که همان نفس امّاره‌اش باشد ـ در دست من تسلیم شد.

در اخلاق اسلامی به کرامت و عزّت نفس به عنوان یک اصل و ریشه برای عموم ملکات اخلاقی اهمیت زیاد داده شده. عزّت و کرامت نفس موضوعی است که در هیچ کتاب اخلاقی این موضوع را لااقل به عنوان یک موضوع شاخص و برجسته، و شاید به هیچ عنوانی، نمی‌بینیم. خیال می‌کردند که اگر مؤمن برای عزّت نفس خودش اهمیت قائل بشود این خلاف اخلاق است، خودپرستی است. ولی قرآن مؤمن را به حفظ عزّت و کرامت و محترم شمردن خودش دعوت می‌کند: وَ لِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسولِهِ وَ لِلْمُؤْمِنینَ[2].

همین‌طور است موضوعات اجتماعی. مردمِ چند صدسال پیش تفکر اجتماعی نداشتند. آدم حیرت می‌کند وقتی که با این طرز تفکر آشنا می‌شود و

---

۱. نهج‌البلاغه، نامهٔ ۴۵

۲. منافقون / ۸

می‌بیند که با منطق قرآن تطبیق می‌کند، که اساساً قرآن برای امت و برای جمعیت وحدت قائل است، حیات قائل است، ممات قائل است، اجل و ضرب‌الاجل قائل است.

اینها همه این حقیقت را به ما نشان می‌دهد که این کتاب آسمانی در این جهت حکم یک کتاب تألیف‌شدهٔ بشری را ندارد، بلکه حکم کتاب طبیعت را دارد، همیشه زمینه‌اش برای تحقیقات آیندگان فراهم است.

نهج‌البلاغه و تقدم آن بر زمان خودش

حتی **نهج‌البلاغه** که یکی از بچه‌های قرآن است [همین طور است.] **نهج‌البلاغه** کتابی است که از زمانی که جمع‌آوری شده است بیش از هزار سال، و از زمانی که خطبه‌های آن انشاء شده است در حدود هزار و سیصد و پنجاه سال می‌گذرد. اول نگاهی کنیم به خطبا و وعّاظی که در طول این مدت از **نهج‌البلاغه** استفاده می‌کرده‌اند، بعد نگاهی به محتویات خود این کتاب می‌کنیم. اگر نگاه کنید به منطق خطبا، وعّاظ و شارحین، از همان هزارسال پیش به این طرف، تا می‌رسیم به همین سی سال پیش خودمان، خواهید دید که فقط قسمتی از تعلیمات **نهج‌البلاغه** بوده که توجه آنها را جلب می‌کرده و با روحیهٔ آنها هماهنگی داشته است، قسمتهای دیگر مسکوتٌ عنه بوده است. در سی سال پیش انسان پای خطابهٔ هر خطیبی که زبردست‌تر از او نبود می‌نشست و او می‌خواست از **نهج‌البلاغه** صحبت کند، جز خطبه‌های زهدی **نهج‌البلاغه** چیزی نمی‌شنید، کأنّه مجموع خطبه‌های **نهج‌البلاغه** محدود است به همان خطبه‌های زهدی: **دارٌ بِالْبَلاءِ مَحْفوفَةٌ وَ بِالْغَدْرِ مَعْروفَةٌ**[1] ـ **اِنَّمَا الدُّنْیا دارُ مَجازٍ وَ الْاٰخِرَةُ دارُ قَرارٍ، فَخُذوا مِنْ مَمَرِّکُمْ لِمَقَرِّکُمْ**[2] ـ **تَجَهَّزوا، رَحِمَکُمُ اللّٰهُ، فَقَدْ**

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۲۴
۲. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۰۱

نودِیَ **فیکُمْ بِالرَّحیلِ**[۱]. همانهایی هم که حافظ **نهج‌البلاغه** بودند اگر می‌خواستند **نهج‌البلاغه** را عنوان کنند، موضوعاتی که می‌توانستند دربارهٔ آن موضوعات صحبت کنند، از همین خطبه‌های **نهج‌البلاغه** که خطبه‌های زهدی است تجاوز نمی‌کرد یعنی زمینهٔ بحث برای آنها در قسمتهای دیگر **نهج‌البلاغه** باز نبود و طرز فکر اجازه نمی‌داد. این حقیقت است. تا اینکه تحولات اجتماعی اخیر پیدا شد و یک عده فیلسوفان اجتماعی در دنیا پیدا شدند و یک سلسله افکار اجتماعی پیدا شد، یکمرتبه راستی بر رونق **نهج‌البلاغه** افزوده شد و بازار **نهج‌البلاغه** رونق بیشتری پیدا کرد، تازه خطیب و غیر خطیب آمادگی پیدا کردند که مثلاً نامه‌ای که امیرالمؤمنین به مالک اشتر نوشته است و نکات اجتماعی و سیاسی را که در آن گنجانیده است جمله به جمله بیان کنند و در اطراف آنها شرح بدهند. این **نهج‌البلاغه** که هزارسال است در دست همه است، این نامه هم که هزارسال است که بود، وقتی هم که نگاه می‌کنید می‌بینید که راستی معنی جمله‌ها هم همین است که در **نهج‌البلاغه** بوده و هیچ از خود به **نهج‌البلاغه** نبسته‌اند، نه لفظی به آن بسته می‌شود و نه معنایی توجیه و تفسیر می‌شود، ولی افراد و افکار آمادگی نداشتند، به عبارت دیگر زمان اجازه نمی‌داد، ولی اکنون زمان اجازه می‌دهد.

این نشان می‌دهد که این کتاب ـ که بچه‌ای از بچه‌های قرآن کریم است ـ با گذشت زمان آمادگی بیشتری پیدا می‌کند برای اینکه در اطراف جمله‌هایش تحقیق و مطالعه بشود.

غرضم از همهٔ این مطالبی که عرض کردم و به طور فشرده برای آن مثالهایی آوردم این مطلب است که در این رکن چهارمی که ما راجع به ختم نبوّت صحبت کردیم به این نکته توجه کنیم که نباید علما و محققین اسلامی جمود فکری داشته باشند و این جور فکر کنند که مطلب دربارهٔ قرآن و دربارهٔ

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۰۲

سنت قطعی پیغمبر اکرم همان است که گذشتگان گفته‌اند؛ خیر، هرچه که آیندگان بگویند، در مجموع حقایق بیشتری خواهد بود نه کمتر. البته نمی‌خواهم بگویم که هرچه بعدیها بگویند از هرچه که گذشتگان گفته‌اند بهتر است؛ نه، در طبیعت هم این جور نیست، در طبیعت هم این سیرهای رجوعی و کرّ و فرّها به اصطلاح وجود دارد؛ یک نظریه‌ای ممکن است در دو هزار سال پیش پیدا شده باشد و بعد منسوخ بشود ولی پس از دو هزارسال در یک سطح عالیتری دوباره زنده بشود.

ادلّهٔ توحید در قرآن

همین اواخر، خودم به یک موضوعی برخورد کردم و متوجه شدم. دربارهٔ ادلّهٔ توحید فکر و مطالعه می‌کردم. قبلاً در **تفسیر فخر رازی** به مطلبی برخورد کرده بودم که نظرم را جلب کرده بود، زیرا چنین بیانی در کتب متکلمین و حکما ندیده بودم و خود فخر رازی نیز در کتب کلامی و فلسفی خود چنین بیانی ندارد، فقط در تفسیر خود ضمن تفسیر **سَبِّحِ اسْمَ رَبِّکَ الْاَعْلیٰ**[1] آن را نوشته است ولی به طور اختصار. بدیهی است که این مطلب را از پرتو قرآن دارد. فخر رازی چنین می‌گوید: در قرآن از طریق مخلوقات بر وجود خداوند به دو شکل استدلال شده است و در حقیقت برهان توحیدی قرآن از طریق مخلوقات دو برهان است: یکی از راه اتقان صنع، یعنی نظام مشهود در ساختمان موجودات، آنچنان که هر سازمان حکیمانه‌ای بر حکمت و تدبیر سازنده‌اش دلالت می‌کند، نشان داده شده است؛ یعنی خلقت این مخلوقات و نظمی که در خلقت اینها و در تشکیلات هستی اینها به کار رفته است نشان می‌دهد وجود مدبری را. آیات زیادی در این باره هست که احتیاج به استشهاد ندارد. یکی دیگر اینکه در قرآن به موضوع هدایت موجودات استدلال شده

---

۱. اعلیٰ / ۱

است و این از اصل خلقت جدا گرفته شده است، و چند آیه را هم نقل می‌کند، مثلاً از زبان موسی خطاب به فرعون اینچنین نقل می‌کند: قالَ رَبُّنَا الَّذی اَعْطیٰ کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهُ[١] پروردگار ما همان کسی است که هر چیزی را آن جوری که بایست آفریده است، در خلقت او آنچه را که بایست داده است. تا اینجا استدلال به اتقان صنع است. جملهٔ بعد این است: ثُمَّ هَدیٰ: سپس او را هدایت و رهبری کرد. یعنی پس از آنکه او را خلق کرد و آن جوری که بایست بیافریند آفرید، او را هدایت کرد. کلمهٔ «هَدیٰ» را با کلمهٔ «ثُمَّ» از ماقبل خود جدا کرده است.

در سورهٔ سَبِّحِ اسْمَ می‌فرماید: اَلَّذی خَلَقَ فَسَوّیٰ، وَ الَّذی قَدَّرَ فَهَدیٰ[٢]. پس در اینجا نیز هدایت را علیحده ذکر کرده و از خَلق و تقدیر جدا کرده است. از زبان ابراهیم می‌فرماید: اَلَّذی خَلَقَنی فَهُوَ یَهْدینِ[٣]. دربارهٔ انسان بخصوص نیز، هدایت انسان را جدا از خلقت انسان به عنوان یک نعمت علیحده و به عنوان یک موهبت علیحده ذکر می‌کند: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ، خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ. بعد با کلمهٔ «اِقْرَأْ» جدا می‌کند و می‌فرماید: اِقْرَأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ، الَّذی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ[٤]. اول خلقت انسان را ذکر می‌کند و بعد هدایت انسان را.

سخن فخر رازی که استنباطی است که از قرآن کریم کرده است برای من مبدأ فکر شد که آیا واقعاً اصل هدایت در موجودات با اصل نظم در خلقت موجودات یک مطلب است یا دو مطلب؟ فکر به اینجا رسید که اگر خلقت موجودات به اصطلاح فلسفی به صورت ماشین می‌بود، به این معنی که خداوند این موجودات را که آفریده است، به صورت یک ماشین کامل و

---

١. طه / ٥٠
٢. اعلیٰ / ٢ و ٣
٣. شعراء / ٧٨
٤. علق / ١-۴

منظمی آفریده است، آنوقت قهراً کاری که باید این ماشین بکند تکلیفش روشن است، دیگر برای کارش یک تدبیر علیحده‌ای لازم نیست. مثلاً اگر ساعتی را ساعت‌ساز بسازد، دیگر هرچه که هست در ساختن این ساعت است و کار منظم ساعت لازمهٔ جبری ساعت است. وقتی که ساعتی با این نظم و تشکیلات به وجود آمد و ساخته شد، دیگر نمی‌شود گفت که در اینجا دو موضوع است: یکی اینکه ساعتی با نظم و دقت ساخته شده است و دیگر اینکه کارش را منظم می‌کند، زیرا این کار یک چیز علیحده نیست بلکه لازمهٔ نظم چنین ساختمانی است. لازمهٔ نظم ساختمان یک اتومبیل این است که اگر درست ساخته شده باشد و شما سویچ را بزنید و اتومبیل سوخت داشته باشد و پا روی گاز بگذارید و فرمان را در دست داشته باشید، آن اتومبیل کار خودش را انجام بدهد.

آیا دنیای علم چه می‌گوید؟ آیا دنیای علم می‌گوید این کاری که موجودات می‌کنند ـ مخصوصاً در عالم نباتات و حیوانات و انسان ـ لازمهٔ ساختمان مادی این موجودات است؟ یا یک نیرو و قدرت و چیز دیگری که ما اصلاً لفظی هم برای آن جز هدایت و رهبری نداریم، یک امر دیگری در عین حال وجود دارد که باز این موجود ساخته‌شده را در کارش رهبری می‌کند؟ آن امر مرموز را اگر به خدا که مدیر و مدبر موجودات است نسبت دهیم نامش هدایت است، و اگر به خود موجودات نسبت دهیم نامش عشق و محبت و تسلیم و اطاعت است. **ثُمَّ اسْتَوىٰ اِلَى السَّماءِ وَ هِیَ دُخانٌ فَقالَ لَها وَ لِلْاَرْضِ ائْتِیا طَوْعاً اَوْ کَرْهاً قالَتا اَتَیْنا طائِعینَ**[1].

بله همچو چیزی وجود دارد. این نشان می‌دهد که منطق این کتاب، مافوق منطق بشر است. پس بی‌جهت نیست که دائماً بشر را دعوت می‌کند

---

۱. فصّلت / ۱۱

که: اَفَلا یَتَدَبَّرونَ الْقُرْاٰنَ[۱]. خود فخر رازی که این مطلب را اینجا از زبان قرآن می‌گوید، من به یاد ندارم که در یک کتابش توانسته باشد دنبال این مطلب را بگیرد. آری کِتابٌ اَنْزَلْناهُ اِلَیْکَ مُبارَکٌ لِیَدَّبَّروا اٰیاتِهِ وَ لِیَتَذَکَّرَ اُولُوا الْاَلْبابِ[۲].

پس یکی از ارکان ختم نبوت، قابلیت عجیبی است که منابع اوّلی اسلامی، و در درجهٔ اول قرآن کریم، برای تحقیقات و مطالعات نو و کشفهای تازه دارد، و اینهاست که نخواهد گذاشت این دین کهنه بشود و از میان برود.

۱. نساء / ۸۲
۲. ص / ۲۹

فهرست آیات قرآن کریم

□

فهرست احادیث

□

فهرست اشعار فارسی

□

فهرست اسامی اشخاص

□

فهرست اسامی کتب

□